پادشاه صورت و معنا

مسعود خیام

نمونه‌ای از جواهرات «حافظ» برای حافظ نخوانده‌ها

حافظ برای جوان‌ترها

ابتکار نو

پادشاه صورت و معنا

نمونه‌ای از جواهرات «حافظ»

برای حافظ نخوانده‌ها

ابتکارنو

۱۳۸۸

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تـو

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

تقدیم به حافظان الفبا. به همهٔ بچه‌های با سوادی که الفب فارسی بلدند و می‌توانـند از حفظ بخوانند.

مقدمه

کسی را نمی‌شناسم که خواندن و نوشتن فارسی بلد باشد ولی حافظ را نشناسد. بین این حافظ شناسان اما، کم‌تر کسی است که حافظ را خوانده باشد. خواندنش به نظرشان سخت می‌رسد.

این کتاب مال حافظ نخوانده‌هاست. امروز می‌خواهیم برای اولین بار حافظ بخوانیم. چرا باید این کار را بکنیم؟ برای این‌که ما را بالاتر از آشفتگی‌های زمانه می‌نشاند و به ما امکان دیدن صحنهٔ گسترده‌تری می‌دهد.

در این کتاب فقط نمونه‌هایی از شعر حافظ، به منظور آشنایی و آموزش آمده. همچنین تکه‌هایی از تاریخ روزگار حافظ و زندگی او در مؤخره آمده است.

مثل همیشه، خوانندگان پیش از چاپ فراوان بودند، کمک‌های افشین دشتی اما، بی‌نظیر. سپاس.

مراجع

حافظ بیش از هر شاعر دیگر مورد عشق و احترام قرار گرفته است. بین معاصرانی که دیوان حافظ چاپ کرده‌اند چند تن از دیگران معروف‌ترند. الفبایی بیاورم؛ اِنجَوی، پِژمان، خانلَری، سایه، شاملو، فرزاد(حصوری)، قزوینی(غنی)، نایینی(نذیر احمد). همه متفاوت، همه مستقر در جاهای مختلف، همه امانت‌دار، همه گرداگرد حافظ، همه رو به سوی قبلهٔ حافظ. کار کرده‌اند نستوه، زحمت کشیده‌اند جانکاه. از کار همه‌شان استفاده کرده‌ام.

موقع شیرجه زدن به اعماق تاریخ ادبیات، استفاده از انواع کتاب لُغَت و جُنگ و تَذکِرِه و تاریخ ضروری است، به ویژه، تحقیقات مختلف شفیعی کدکنی خیلی کمک می‌کند.

استاد دکتر صمد موحد، با حوصله و دقت، سوآل‌های فراوان مرا پاسخ گفتند. سپاس.

مشارکت

در طول خواندن این کتاب، حرف‌های فراوانی در دل شما خواهد جوشید، آن‌ها را یادداشت کنید.

جواهرات

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بهترین شکل این شعر همین است که این‌جا آمده. همهٔ چاپ‌های معتبر هم به همین شکل آورده‌اند. احتمالا خود حافظ هم به همین شکل نوشته. اما این شکل یک عیب عمده دارد، برای کسانی که تازه حافظ‌خوانی را شروع می‌کنند به اندازهٔ کافی آسان نیست.

برای شناختن برخی رموز شعر، می‌توانیم از همسایگانش، موسیقی و نقاشی، بهره گیریم. شاعر مانند آهنگساز عمل می‌کند، شعرخوانی هم مثل نوازندگی موسیقی است.

شوپن آهنگساز بزرگی است که به شاعرانگی شهرت دارد، در موردش گفته‌اند «شاعر پیانو». امروز اما، شوپن را از طریق نوازندگانش می‌شناسیم. بسیاری از نوازندگان بزرگ جزو کارهای خود، شوپن هم نواخته‌اند. بعضی نوازندگان اما، به‌گونه‌ای اختصاصی شوپن نواخته‌اند به طوری که به «شوپنیست» معروف شده‌اند. اینان همه خوب و پاکیزه‌اند اما با یک‌دیگر فرق دارند.

در موسیقی سنتی ایرانی نیز وضع به همین منوال است. یک گوشهٔ مشهور و قدیمی مثل دیلمان را در نظر بگیریم. همهٔ ردیف نوازان بزرگ آن را نواخته‌اند. نکته این که، قصه یکی است اما از هر زبان که می‌شنوید نامکرر است.

همان طور که برای شناختن موسیقی، دانش‌های «تاریخ و تئوری موسیقی» در کلی‌ترین حالات آن ضروری است، در شعر نیز اوضاع به همین قرار است. همان گونه که در موسیقی، دانش ساز، اصوات و شیوه‌های اجرا و مانند آن ضروری است، در شعر نیز در به همین پاشنه می‌چرخد. در هر حال، زیبا خواندن شعر کم از نواختن موسیقی نیست. نوازنده‌ای که دل‌نشین می‌نوازد به رموز موسیقی خود و فنون ساز خود آشناست، آنگاه با دل می‌نوازد. شعرخوانی زیبا نیز همین طور است.

شعری که آن بالا با سیاه نوشته‌ایم اصیل و بدون هیچ گونه تعبیر و تفسیر است. بدون هیچ گونه علامت نقطه گذاری است. احتمالا همان گونه است که خود شاعر نوشته. چنین نسخهٔ اولیه و اصیلی در اصطلاح نوازندگان و موسیقی‌دانان به نسخهٔ URTEXT معروف است. این عالی است اما هیچ استاد موسیقی، در شروع، نسخهٔ «اورِتکْسْتْ» جلوی شاگردانش نمی‌گذارد. امکان نواختن آن وجود ندارد. البته بعدها که شاگرد جلو رفت و به رموز کار آشنا شد می‌تواند بانسخهٔ «اورتکْسْتْ» درگیر شود.

از محمل‌های اصلی شعر، باید از «خط» نام ببریم. از مشخصات خط فارسی یکی هم این که خط دشواری است ولی در هر حال فعلا این تنها خطی است که ما داریم و تا اطلاع ثانوی مجبوریم حافظ را با همین خط بخوانیم پس سعی کنیم کار را کمی راحت‌تر کنیم.

برای این که نسخهٔ اصیل حافظ را به امروز نزدیک و قابل خواندن کنیم ابزارهای متفاوتی در دست داریم. استفاده از علایم نقطه گذاری مثل ویرگول، ویرگول نقطه، علامت سوآل، علامت خطاب، دو نقطه، گیومه و مانند آن، اگر چه می‌تواند به خواندن متن کمک کند اما در شعر، مخصوصا در شعر حافظ، مزاحم است. بسیار پیش می‌آید که حافظ را می‌شود چند جور خواند و چند نوع ربط گرفت. باید بتوانیم بدون علایم نقطه گذاری، مطابق ذوق خودمان، شیوه‌های مختلف خواندن کلام حافظ را دریابیم. اما بدون استفاده از علایم نقطه گذاری خواندن حافظ دشوار است. شاید اگر فاصله‌دار بنویسیم کار قدری آسان‌تر شود. بیاییم با فاصله گذاری زیر و با این اِعراب (اَ – اِ – اُ) بخوانیم:

اگر آن تُرکِ شیرازی   به دست آرَد   دلِ ما را

به خالِ هِندویَش بَخشَم   سَمَرقَند و بُخارا را

این نه تنها به اندازهٔ کافی آسان نیست، بل که زیبا هم نیست. بیاییم به نفع آسان کردن کار، بدسلیقگی را به نهایت برسانیم و شکسته بنویسیم:

اگر

آن تُرکِ شیرازی

به دست آرَد

دلِ ما را

به خالِ هِندویَش بَخشَم

سَمَرقَند و بُخارا را

مراد از شکستن سطر، به هیچ عنوان اعمال سکوت کوتاه یا بلند نیست. می‌توانیم و اغلب باید که، با عشوهٔ کلام و شعر، به نرمی، شعر را پیوسته بخوانیم. گاه با کشیدگی صوتی از شکستگی‌ها رد شویم گاه با

مکثی کوتاه یا نفس‌گیری، به نرمی عبور کنیم. بسیاری از این شکستگی‌ها را می‌توانیم به جای ویرگول نگاه کنیم، در هر حال حضور ویرگول فرنگی در شعر، آن هم شعر حافظ، چندان زیبا نیست.

سطر شکنی شعر حافظ همان قدر غلط است که یک برلیان تراش‌خوردهٔ کامل و بزرگ را با دستان نا آزمودهٔ خودمان، بشکنیم و از آن قطعات کوچک‌تر در بیاوریم. برای نزدیک شدن به کسی که تاکنون حافظ نخوانده، خود را ناگزیر به گذر از این تنگنا می‌بینم. به تدریج که جلو رفتیم با جواهر اصلی که آن بالا با حروف سیاه ارائه شده درگیر شوید، آن را بردارید، در نور بگیرید و در دستان خود بغلتانید تا وجوه دیگرش را ببینید.

حالا یک بار دیگر شعر را به شکل حافظ گونه‌اش بخوانیم:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

قشقائی‌ها ترک‌زبان هستند و حافظ با «ترک شیرازی» به زیبارویان ایلات و عشایر که در شیراز زندگی می‌کنند اشاره دارد.

خال هندی شهرهٔ خاص و عام است و یکی از عناصر اصلی زیبایی نزد هندی‌ها داشتن خال به شمار می‌آید. دوشیزگان هند روی صورت خود خال می‌گذارند.

سمرقند و بخارا، دو تا از شهرهای بزرگ و آباد آن روزگار بوده است. این دو شهر امروز در کشور ازبکستان در شمال ایران قرار دارد.

در افسانه‌ها آمده تیمور لنگ که از خون‌خواران معروف تاریخ است و

یکی از تخصص‌های جنایت‌کارانه‌اش قتل عام بوده و با هر بهانه‌ای انسان‌های بی‌گناه را از دم تیغ می‌گذرانده، پس از گرفتن شیراز و به عنوان اولین کار، دستور احضار حافظ را می‌دهد.

تنی چند از بزرگان شیراز به منزل حافظ می‌روند. اتفاقا هوا گرم بود و حافظ در حوض منزل آب‌تنی می‌کرد. پیام‌آوران به حافظ می‌گویند تیمور می‌خواهد تو را ببیند، بیا تا به دربار رویم.

حافظ می‌فرماید اگر می‌خواهد مرا ببیند، خودش به این‌جا بیاید. بزرگان به التماس می‌افتند که این شاه خون‌خوار دیوانه دستور قتل عام شیرازیان را خواهد داد. حافظ می‌پذیرد. از آب بیرون می‌آید و قبای ژنده‌اش را به دوش کشیده، بدن عریان خود را در آن می‌پیچد.

او را به سرعت به دربار می‌برند. تیمور نگاهی به سراپای نحیف شاعر بزرگ می‌اندازد و با خشم می‌پرسد حافظ این است؟ تأیید می‌شود. رو به سوی حافظ می‌کند و می‌گوید من چندین ماه آزگار سمرقند و بخارا را محاصره کرده‌ام و کشتگان بسیار داده‌ام و بی‌شمار کشته‌ام و پس از زجر فراوان این دو شهر را گرفته‌ام، تو چه طور آن را به یک خال هندو می‌بخشی؟

دل توی دل شیرازیان نبود. همگی هوا را پس می‌دیدند و از خشم فاتح خون‌خوار چون بید بر خود می‌لرزیدند که ناگهان رند زمانه فرمود اگر از این حاتم بخشی‌ها نمی‌کردم که به این روز نمی‌افتادم... و در حال گفتن همین جمله قبای ژندهٔ خود را کنار زد و عریانی خود را نشان داد. تیمور خنده‌اش گرفت و ماجرا فیصله یافت.

به راستی رند زمانه به دیکتاتور روزگار چه نشان داد؟

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشـوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

فَغان

کاین لولیانِ

شوخِ

شیرین‌کارِ

شهرآشوب

چُنان بُردَند

صَبر از دل

که تُرکان

خوانِ یغما را

این سطرشکنی‌ها که برای آسان‌خوان کردن شعر انجام شده، «تقطیع» به شکل شناخته شدهٔ آن نیست و از هیچ قاعده‌ای پیروی نمی‌کند. هر نوع سطرشکنی در کار حافظ، سلیقه‌ای و بدون ضابطه است. به محض این که بتوانید شعر اصلی را بخوانید، این شکستگی‌ها را نادیده بگیرید.

حافظ وسط سه قرن حکومت مغولان زندگی کرد. در زمان او، سرزمین ما بارها مورد تاخت و تاز و غارت ترکان شمال قرارگرفت. به این برخورد شاعرانه توجه کنیم. میل وصال لولیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب دل شاعر را بی‌قرار کرده و دیگر شاعر صبوری ندارد. همان گونه که ترکان مهاجم دار و ندار ما را غارت کرده‌اند، این زیبا رویان صبر ما را برده و ما را بی قرار کرده‌اند.

این‌جا با نمونه‌ای بی‌نهایت درخشان از ترکیب شعر عاشقانه و سیاسی اجتماعی روبه‌رو هستیم.

فَغان، فریاد و ناله و زاری است، اما، در این‌جا با هر دو وجه شاد و غمگین آن به کار گرفته شده.

کاین، از دو جزء «که» و «این» درست شده، آن را «کین» بخوانید اما مراقب باشید که معنای کین، کینه است.

لولی، دختران و پسران جوان، شاد و خندان، کولی و مستانه.

شوخ، شاد، خرم، خوش‌حال، اندکی گستاخ، کمی بی‌شرم، خوشگل و ظریف و زیبا، کمی بی‌حیا.

شیرین‌کار، آن کس که هنرش مطبوع است. کارهای خوش‌مزه می‌کند. هنرنما و شعبده باز است.

شهرآشوب، کسی که با خوشگلی و شیطنت شهر را به هم بریزد. در حسن و جمال فتنهٔ شهر باشد.

خوان، سفره.

یغما، غارت و چپاول.

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دل می‌رود زِ دَستم

صاحب‌دلان

خدا را

دردا

که رازِ پنهان

خواهد شد آشکارا

همه راز پنهان دارند و آشکار شدن راز پنهان چندان مطلوب نیست. حافظ در همین شعر راز پنهان خود را فریاد زده است؛ از دست دادن دل، عاشقی، عشق.

صاحب‌دل، دردآشنا، حساس، دل‌آگاه.

چیزی به از دست رفتن دل و رسوایی نمانده. عاجزانه به اهل دل و درد، گزارش احوال می‌کند.

دیوان شاعران را از قدیم به ترتیب حروف الفبا مرتب می‌کردند. البته بر حسب حرف آخر شعرها. این خودش یک جور فهرست‌بندی و نظام‌مندی است که به پیدا کردن شعرها کمک می‌کند. این کار برای کتاب‌هایی که روی کامپیوتر خوانده می‌شود لازم نیست اما چون هنوز خیلی کار داریم تا به آن‌جا برسیم، ما هم تا آن‌جا که مقدور است الفبایی مرتب می‌کنیم.

محرم راز دل شیدای خود　　　کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

مَحرَمِ
رازِ
دلِ
شیدایِ خود
کس نمی‌بینم
زِ خاص و عام را

تنهایی معنوی حافظ در این بیت عیان است. شوریده سری که هیچ

کس درونش را درک نمی‌کند. تنهایی همیشگی و تاریخی دل آگاهان، که حتا در میان جمع نیز تنهایند.

حافظ همیشه راز نهان داشته. موسیقی، نوشیدن و آن‌چه نزد مردم به «شاخ نبات» معروف است که اگر صحت داشته باشد نام دلدار حافظ بوده است. و البته نه فقط این، که عقاید دینی، فلسفی و سیاسی حافظ نیز جزو رازهای نهان و احیانا خطرناک حافظ بوده است.

این‌جا یک نکتهٔ عمیق سیاسی اجتماعی پنهان شده است. در طول تاریخ، به خاطر فضاهای سنگین دیکتاتوری این سرزمین، راز داری و نگاه ناظر بر سکوت، نزد خردمندان این سرزمین وجود داشته است. سرتاسر ادبیات ما پر از دلالت به خاموشی و سکوت و راز داری است. مثلا مهدی اخوان ثالث سروده:

گر چه خاموشی سر آغاز فراموشی است

خامشی بهتر

ترس باعث شده که در طول تاریخ، دادن مرجع با قید احتیاط صورت بگیرد یا کنار گذاشته شود. در هر کدام از این سکوت‌ها متوجه فضای سنگین دیکتاتوری باشیم.

رازِ خود با یارِ خود چندان که بتوانی نگو

یار را یاری بُوَد از یارِ یار اندیشه کن

محرم، راز نگه‌دار، دوست صمیمی.

شیدا، عاشق، شیفته، آشفته، مجنون، دیوانه.

در هر سنی می‌شود جایی در فضای حافظ برای بیتوته پیدا کرد. آن‌چه این‌جا از حافظ آورده‌ام برای سن و سال جوانانی چون من و شماست. وقتی برای جوانان می‌نویسیم از خیلی گفتنی‌ها به ناگزیر چشم می‌پوشیم.

معما همین جاست. باید خواندنش را در جوانی یادگرفت اما مطالبی دارد که بعضی‌ها ترجیح می‌دهند جوانان نخوانند.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است

بـــا دوســتان مـروت بـا دشـمنان مـدارا

آسایشِ دو گیتی

تفسیرِ این دو حرف است

با دوستان مُرُوّت

با دشمنان مدارا

حافظ هم می‌تواند مانند استاد پیش‌کسوت، سعدی، پند بدهد. اگرچه سعدی در این شعبه مشهور است، برخی اندرزهای حـافظ نـیز تـا حـد ضرب‌المثل بالا رفته است.

اگر بخواهی در هر دو دنیا راحت باشی، با دوست و دشمن، انسانی رفتارکن یا به قول خودمانی با همه خوب «تاکن».

دو گیتی، هم این دنیا هم آن دنیا.

تفسیر، شرح دادن جزء به جزء مطلب برای روشن کردن معنی.

حرف، حروف الفبا، جمله و عبارت. در این جا مراد، نظریه یا فرمولِ «با دوستان مروت با دشمنان مدارا» است.

مروت، مردانگی، جوانمردی.

مدارا، تحمل، نرمی، لطف.

در کوی نیک‌نامی ما راگذر ندادند   گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قـضا را

در کوی نیک‌نامی

ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی

تغییر کن قضا را

حافظ بارها این مفهوم را تکرار کرده. اگر تو نمی‌پسندی که حافظ این چنین بد و بدکاره باشد، پس لطفا خودت تقدیر را تغییر بده چون ما که زورمان نمی‌رسد. حافظ به منش آزاد خود اشاره می‌کند که در مقابل رفتار خشکه‌مقدس‌ها قرار می‌گیرد.

در زمانهٔ حافظ فقط افراد ویژه‌ای از کوی نیک‌نامی گذر داشته‌اند که حافظ جزو آنان نبوده‌است. در بیت بعدی جـواب ایـن سـوآل در قـالب «شیخ پاک‌دامن» می‌آید.

یک بحث قدیمی وجود دارد که به آن «جبر و اختیار» می‌گویند. سوآل مشخص این است که آیا انسان «مجبور» است یا «مـختار»؟ طـرف‌داران نظریهٔ جبر می‌گفتند چون تقدیر آسمانی، همهٔ کائنات و بشر را طبق برنامهٔ دقیق از پیش تنظیم شده ساخته است، پس بشر دارد همان کاری را می‌کند که به او گفته‌اند یا برایش برنامه‌ریزی کرده‌اند. بشر از خود اختیاری ندارد و مجبور است.

طرفداران نظریهٔ اختیار می‌گفتند در ساخت بشر هیچ برنامهٔ از پـیش تعیین‌شده‌ای دخالت نداشته و بشر می‌تواند به میل خود حرکت کند. نگاه سومی هم وجود دارد که می‌گوید درست است که بشـر را از قـبل و بـا برنامه ساخته‌اند اما به او اختیار داده‌اند که بـین خـدا و شـیطان یکـی را انتخاب کند و زندگانی خود را بر آن اساس بسازد. بحث جبر و اختیار تا

همین امروز هم ادامه پیدا کرده و متفکران در مورد آن به تفصیل گفت‌وگو کرده‌اند. حافظ جبری است و بارها این را اعلام کرده‌است.

قضا، قدر، تقدیر، آن چه از پیش نوشته شده. حکم. ارادهٔ اولیه.

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را

حافظ به خود نپوشید
این خرقهٔ مِی‌آلود
ای شیخِ پاک‌دامن
معذور دار ما را

بحث جبر و اختیار. خیام بارها در این زمینه سروده:

زین پیش نشان بودنی‌ها بوده‌ست
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده‌ست
از روز ازل هر آن چه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بی‌هوده ست

حافظ به خود نپوشید، دست حافظ نبود، حافظ که اختیاری نداشت. حافظ مجبور بود.

خرقهٔ می‌آلود، در کلی‌ترین حالت به زندگی گناه آلود اشاره می‌کند. معذور دار ما را، ما را ببخش، عذر ما را بپذیر.

شیخ پاکدامن، کسی که بابت آزاد مَنِشی حافظ، به او گیر می‌داده است.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاد است

رضا به داده بده

وز جبین

گره بگشای

که بر من و تو

درِ اختیار

نگشاد است

جبین یعنی پیشانی. این‌جا نیز بحث جبر و اختیار به میان است منتهی جواهر ساز کلام این بار گوهر دیگری به میان کشیده است. گشودن گره یا اخم پیشانی را باشیم. ضمنا یادمان باشد که در زمان حافظ خط سرنوشت را بر پیشانی هر کس نوشته بودند. در هر حال بر روی ما، درِ اختیار را نگشوده‌اند.

مـــــرا روز ازل کـــاری بـــه‌جز رنـــدی نـــفرمودند

هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون نخواهد شد

مرا روزِ ازل

کاری به‌جز رندی

نفرمودند

هر آن قسمت که آن‌جا رفت

از آن افزون نخواهد شد

باز هم بحث جبر و اختیار.

ازل، اول زمان. زمان گذشته بسیار دور و بی ابتدا.

رند، بی اعتنا به ظواهر، حقیقت جو، بی توجه به اصول اخلاقی، بی‌باک و لا ابالی.

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست

آن‌چه استاد ازل گفت بکن آن کردم

نقشِ مستوری و مستی

نه به دستِ من و توست

آن‌چه استادِ ازل گفت بکن

آن کردم

جبر و تقدیر و قسمت.

مستور، پوشیده.

به هیچ عنوان قصد نداریم تمام گفتنی‌های شعرهای حافظ را بگوییم. تکّه‌ای در این بیت و نکته‌ای در آن شعر. به تدریج که پیش برویم می‌توانیم گرداگرد حافظ بچرخیم و همهٔ صحنه را با هم ببینیم. به محض آن که بتوانیم کتاب اصلی را در دست بگیریم کار کتاب حاضر انجام شده است.

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آن‌چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

در پسِ آینِه

طوطی صِفَتَم

داشته‌اند

آن‌چه استاد ازل گفت بگو

می‌گویم

طوطی بدون آن‌که معنای کلام را بداند آن را تکرار می‌کند. ما نیز بدون آن‌که معنای زندگانی را بدانیم زندگی می‌کنیم.

برای تربیت طوطی و به سخن در آوردنش، آینه‌ای جلوی پرنده می‌گذاشتند و خودشان پشت آینه مخفی می‌شدند و حرف می‌زدند. پرنده، منبع صوت را تصویر داخل آینه می‌انگاشت و خود به تقلید از او شروع به سخن گفتن می‌کرد.

این سخن به مقولهٔ فلسفی ایده‌آلیزم افلاتون و جهان تصاویر و مُثُل‌ها نیز اشاره دارد که عجالتا بماند.

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من دل‌شده این ره نه به خود می‌پویم

بارها گفته‌ام و

بارِ دگر می‌گویم

که منِ دل‌شده

این ره

نه به خود می‌پویم

تکرار جبری بودن.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
کــه عشـق از پـردهٔ عـصمت بـرون آرد زلیـخا را

من از آن
حُسنِ روزافزون
که یوسف داشت
دانستم
که عشق از پردهٔ عِصمت
بُرون آرَد
زُلِیخا را

یوسف و زلیخا یکی از مشهورترین قصه‌های ادبیات دینی است. در کتاب‌های دینی و از جمله در قرآن قصه‌هایی هست که می‌توان به آن‌ها نام ادبیات دینی داد. یوسف خیلی خوشگل و با هنر بوده و برادرانش به او حسادت می‌کنند. یوسف را در چاه می‌اندازند. از چاه نجات پیدا می‌کند و به مصر برده می‌شود. روز به روز کارش بیش‌تر می‌گیرد تا آن جا که عزیز مصر می‌شود. عزیز، مقامی بوده در حدّ وزیر یا حتا نخست‌وزیر امروزی. باری، یوسف نخست‌وزیر می‌شود. زلیخا که زن زیـبارویی بـوده عـاشق یوسف می‌شود و این عشق، داستانی شورانگیز پدید می‌آورد. حافظ در جاهای دیگر نیز به بخش‌های مختلف داستان یوسف اشاره می‌کند.

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

به آب و رنگ و خال و خطّ

چه حاجَت

روی زیبا را؟

معمولاً جوانان، به ویژه دختران جوان خود را زشت می‌پندارند. اگر موی‌شان صاف است آرزوی موی فردار می‌کنند و اگـر فـر دارد، مـوی صاف می‌طلبند و به همین ترتیب به تمام اعضاء و اندام‌های خود اعتراض دارند و این در حالی است که جوانی عین زیبایی است. برخی جراحـان پلاستیک و بسیاری از سازندگان لوازم آرایش از این روحیه بهره می‌برند و... واقعا در جوانی و زیبایی، به این همه آب و رنگ و خال و خطّ چـه احتیاجی هست؟

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

ما

در پیاله

عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم

ای بی‌خبر

زِ لذّتِ شُربِ مُدامِ ما

در این کتاب معمولا نمی‌خواهیم به مقصود حافظ بپردازیم. سوآل این است که ما از حافظ چه درکی داشته باشیم؟ مهم آن است که ما امروز چه

می‌توانیم از حافظ برداشت کنیم؟ یکی از رازهای ماندگاری و فال گرفتن از حافظ همین‌جاست.

هر رودخانه از یک سرچشمه شروع می‌شود که می‌تواند در جای خود مورد مطالعه قرار بگیرد. این‌جا بررسی سرچشمه مورد نظر نیست. ما امروز خیلی پایین دست جریان هستیم و هر کدام ظرف کوچکی در دست داریم، زمان ما نیز اندک است، آیا از این رودخانه آب برداریم؟ چرا؟ چه قدر؟ چه گونه؟ و سوآل هایی از این قبیل. کتاب حاضر تلاش می‌کند گامی هر چند کوچک، به سوی پاسخ این سوآل‌ها بردارد.

شرب یعنی نوشیدن. پیاله ظرفی است که در آن نوشیدنی را می‌ریزند. وقتی برای نوشیدن «شرب» به کار گرفته می‌شود، مایع قابل نوشیدن «مشروب» می‌شود. این شعر دو تصویر پدید می‌آورد: در تصویر مادی، نگاه کردن به مایع داخل پیاله، منعکس کنندهٔ تصویر است و ما صورت یار خودمان را در آن دیده‌ایم. تصویر معنوی گویای مناظر دیگر است. ما وقتی این پیاله را می‌نوشیم به جایی می‌رسیم که دلدار خود را می‌بینیم و این مستی و بی‌خبری، ما را به مهم‌ترین مقصود می‌رساند. شاعر بزرگ هر دو گوهر را ترکیب کرده است.

هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش

زنده شد

به عشق

ثبت است

بر جریدهٔ عالَم

دوامِ ما

عشق تنها عامل عمر جاودان است و ما دل‌مان با عشق زنده است. در دفتر روزگار از ما که چنین عاشقیم سخن‌ها رفته و می‌رود و بنابراین، هرگز نخواهیم مرد.

در روزگار معاصر و در همین زبان فارسی که تیراژ کتاب این‌قدر پایین است، حافظ یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌هاست و کم‌تر خانه‌ای پیدا می‌شود که یک نسخه حافظ در آن نباشد. این از نتایجِ دل‌زنده بودن به عشق است.

شعر حافظ باید با حروف جواهرنشان روی ورق طلا نوشته شود. راست بدان گونه که خود حافظ بزرگ‌ترین جواهر تراش کلام است. به گفتهٔ فیتزجرالد، حافظ بزرگ‌ترین موسیقی‌دان کلمات است. ادوارد فیتز جرالد، شاعر انگلیسی است که ترجمهٔ خیام او شهرت عالمگیر یافته و همراه با هومر، شکسپیر، دانته و گوته، جزو پنج شاعر پر خواننده و برگزیدهٔ جهان شده است.

شعر حافظ مثل یک لوح فشرده یا «سی دی» در یک حجم کوچک، تعداد پُر شماری مگابایت هنری روی خود ذخیره کرده است. بیش‌ترین ظرافت‌ها و نکته‌ها را دارد. معمولاً به بهترین نحو جمع‌بندی می‌کند، جهت می‌دهد، پیش‌گویی و حتا در بعضی موارد غیب گویی می‌کند. حافظ جواهرساز بزرگی است که جواهراتش چشم را خیره می‌کند.

جریده، دفتر، دفتر اعمال، کتاب، رساله، کتابچه، روزنامه. زبده، کارآمد، تنها، منفرد، به تنهایی.

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست

نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ترسم که صَرفه‌ای نَبَرَد
روزِ بازخواست
نانِ حلالِ شیخ
ز آبِ حرامِ ما

حافظ معتقد بود که حرام‌نوشی خودش مقبول‌تر از حلال‌خواری شیخ ریاکار بوده است و در روز قیامت، معلوم خواهد شد. از نظر حافظ، ریاکاری حتا از نوشیدن مایعات غیر مجاز نیز بدتر است. این‌جا بد نیست یک پاراگراف از مقدمهٔ شاملو بر حافظ را برای‌تان نقل کنم.

«حافظ راز عجیبی است! به راستی کیست این قلندرِ یک لا قبایِ کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در ناهار بازارِ زاهد نمایان و در عصری که حتا جلادان آدمخوار مغروری چون امیر مبارزالدین محمد و پسرش شاه شجاع نیز بنیان حکومت آنچنانی خود را بر حد زدن و خُم شکستن و نهی از منکر و غزوات مذهبی نهاده‌اند، یک تنه...»

اگر خواستید می‌توانید بقیه‌اش را همان‌جا بخوانید.

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام مـا

حافظ

ز دیده

دانهٔ اشکی

همی فشان

باشد که

مرغِ وصل

کند قصدِ

دام ما

حافظ بارها و به دلایل مختلف گریه کرده است. ببینیم این بار برای چه گریه می‌کند. همان گونه که برای شکار پرندگان، دانه بر زمین می‌ریزند و آنان را فریب می‌دهند تا به دام اندازند، دانهٔ اشک فشانیم تا معشوق که چشم گریان را و دانهٔ اشک را می‌بیند به دام افتد. تصویر را باشیم.

شب تاریک و بیم موج وگردابی چنین هایل

کجا دانـند حـال مـا سـبکباران سـاحل‌ها

شبِ تاریک و

بیمِ موج و

گردابی چنین هایل!

کجا دانند

حالِ ما

سبک‌بارانِ ساحل‌ها؟

در تصویر مادی، در دریا غرق شده‌ایم، شب است، تاریک است، موج‌ها بلند است، بین ما و ساحل گردابی مهیب در کار بلعیدن است، ترسیده‌ایم، با چشمان از وحشت دریده به ساحل نگاه می‌کنیم، روی ساحل آدم‌ها سبک بار و شاد و خندانند، از حال ما بی‌خبرند و...

با توجه به نقش موسیقایی حرف لام در این شعر، شاید بشود کلمهٔ سبکبار مصراع دوم را سبکبال هم دید.

هایل، از هول می‌آید، ترساننده، وحشت‌انگیز.

قرن‌ها بعد، شاعر نو پرداز، نیمایوشیج، بارها از این تصویر بهره برده است:

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.

یا در شعر دیگر:

وامانده در عذابم انداخته است
در راه پر مَخافتِ این ساحل خراب
و فاصله است آب.

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها

مرا در منزلِ جانان
چه امنِ عیش؟
چون هر دم

جَرَس فریاد می‌دارد

که بر بندید مَحمِل‌ها

آن قدیم‌ها با کاروان سفر می‌کردند. تعدادی شتر، اندکی اسب و گروهی پیاده. غروب به کاروان‌سرا یا منزل می‌رسیدند. شب می‌خوابیدند. صبح زود کاروان‌سالار زنگوله‌ای را به صدا در می‌آورد و همگان را بیدار می‌کرد که بلند شوید و بار و بنه را ببندید تا راه بیفتیم. اگر کسی تنبلی می‌کرد یا به هر دلیل دیگری راه نمی‌افتاد، از سفر باز می‌ماند و کاروان به راه خود می‌رفت. بازماندگان معمولاً سرنوشت خوبی پیدا نمی‌کردند. سعدی و سایر گویندگان نیز از سفر کاروان بهره‌ها برده‌اند.

در این زندگی که در واقع منزل جانان است، چه گونه ایمن باشم یا با خیال راحت به سرخوشی مشغول باشم؟ چون هر لحظه ممکن است زنگ کاروان‌سالار زمانه فریاد بر دارد وقت رفتن است، هنگام مرگ است.

سعدی سروده:

خواب نوشین بامداد رحیل　　　باز دارد پیاده را ز سبیل

اَمن، امنیت، خاطر جمع بودن.

جرس، زنگ.

محمل، کجاوه که بر شتر بندند. بار و بستهٔ قابل حمل.

کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

کجا همی روی ای دل

بدین شتاب

کجا؟

دل حافظ دارد جایی می‌رود که خود حافظ را به حیرت انداخته است. حتما برای خود شما زیاد پیش آمده که دل‌تان بی‌تابانه مایل به امری می‌شود که با عقل خود شما جور در نمی‌آید. از دست دادن دل بارها سروده شده است. «دل می‌رود ز دستم» را به یاد می‌آورید؟

شعر نو، در نهایتِ افتخارِ به حق، از حافظ زیاد دارد. شفیعی کدکنی در شعر مشهور خود آورده:

به کجا چنین شتابان؟

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گل‌گشت مصلا را

بِدِه ساقی

مِیِ باقی

که در جَنّت

نخواهی یافت

کنارِ آبِ رُکن‌آباد و

گُل‌گَشتِ مصلا را

حافظ عاشق شیراز است به طوری که برای شاعر بزرگ، حتا بهشت هم مثل شیراز نیست و آب رکن‌آباد و گل‌گشت مصلای شیراز را ندارد.

مبالغه‌های شاعرانهٔ حافظ، از بلوغِ نگاه سرچشمه می‌گیرد. نصرت رحمانی نیز به نقل از سهراب سپهری سروده:

اغراق در ضمیر بشر نهفته است، شاعر جان.

می باقی، باقی ماندهٔ می.

جنت، بهشت.

آب رکن‌آباد، چشمه‌ای در نزدیکی شیراز قدیم که اکنون جزو شهر است و آب نازک آن تقریبا همیشه جاری است.

گل‌گشت، رفتن به دامان طبیعت و باغ، که شیراز از این نظر هنوز هم غنی است و باغ‌های مشهور دارد.

مصلا، محل بزرگ و با صفایی بوده که مردم جمع می‌شدند و نماز عید فطر می‌خواندند و در باقی سال برای گردش و تفریح به آن‌جا می‌رفتند.

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم باد مصلا و آب رکن‌آباد

نمی‌دهند اجازت

مرا به سیر و سفر

نسیمِ بادِ مصلا و

آبِ رکن‌آباد

علاقهٔ حافظ به شهر و دیارش در این شعر به خوبی مشهود است. چنان زیبا از آب و نسیم می‌گوید که پس از سال‌ها و قرن‌ها، نسیم مصلای شیراز به روی ما نیز می‌وزد و شفافیت و رقص آب رکن‌آباد، ما را به حسرت آن سال‌ها می‌برد. احترام و ارزش برای خاکی که بر آن زیسته، همدلی با طبیعتی که در دلش...

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

کَشتی شِکَستِگانیم
ای بادِ شُرطِه برخیز
باشد که باز بینیم
دیدارِ آشنا را

در این تمثیل و تصویر، در کشتی زندگی نشسته‌ایم و بادبان بر افراشته‌ایم و آرزو داریم باد موافق بوزد و ما را به دیار یار برساند، اما کشتی ما شکسته و هر دم بیم غرق شدن می‌رود.

در بعضی نسخه‌ها «کشتی نشستگان» آورده‌اند. بعد بین جماعت بحث‌های فراوان در گرفت که کدام معتبرتر است تا آن که بالاخره سرودند:

بعضی نشسته دانند بعضی شکسته خوانند
چون نیست خواجه حافظ معذور دار ما را

بعدها که کتاب خود حافظ را باز کردید، در همان گام اول از تنوع دیوان‌ها و اختلاف روایت‌ها حیرت خواهید کرد. تمام حافظ‌هایی که تاکنون چاپ شده، با هم تفاوت دارند. علتش این است که حافظ قبل از گوتنبرگ بود. در زمان حافظ هنوز دستگاه چاپ اختراع نشده بود و شعرها را با دست می‌نوشتند. شعرهای حافظ برای آن روزگار ناجور بود و آخوندهای زمانه و درباریان مغولی به شدت با آن مشکل داشتند، بنابراین اغلب باید پنهان می‌سرود و مخفیانه اشاعه می‌داد. به این ترتیب در نسخه برداری خیلی دستکاری شده است. در چنین شرایطی اگر خود شاعر در شعرش دست ببرد، که این نزد بسیاری شاعران امری عادی است، امکان تغییر یا تصحیح نسخه‌های پخش شده وجود ندارد.

باد شُرطِه، باد موافق.

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تـــزویر مکـــن چـون دگـران قـرآن را

حافظا

مِی‌خور و

رندی کن و

خوش باش ولی

دامِ تزویر مکن

چون دگران

قرآن را

اگر قرار باشد یک نفر و فقط یک نفر در مورد قرآن حرف بـزند، آن شخص بدون تردید حافظ است که تمام روایت‌های معتبر قرآن را از حفظ بوده، لقب حافظ را از همین‌جا آورده است. اما از بس ریا کـاران زمـانه، قرآن را وسیله کرده بودند و دین فروشی مـی‌کردند، حـافظ راه مـلامت پیش می‌گیرد که جداگانه خواهیم آورد.

رند، باریک بین، زیرک، حیله‌گر (بیش‌تر در وجه مثبت)، آن که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد، آن که پای بند آداب و رسوم عمومی و اجتماعی نباشد.

تزویر، دروغ آراستن، دروغ‌پردازی کردن، فریب دادن،گول زدن.

دام تزویر کردن، وسیلهٔ عوام فریبی.

همه‌کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

همه کارم زِ خودکامی
به بدنامی کشید آخر
نهان کِی مانَد آن رازی
کزو سازند محفل‌ها

آخر خط خودکامگی، بدنامی است.
کزو، که از او.

نکتهٔ مهمی در ادبیات کلاسیک ما هست که بارها مورد اشارهٔ ادیبان قرار گرفته، از جمله، خانلری در مقالهٔ یادی از صائب، که در مقدمهٔ دیوان صائب نقل کرده‌اند نوشته: «در سرزمینی که زن در پشت پرده بود و بردن نامش هم با غیرت کسان و نزدیکانش برخورد داشت، چگونه احساسات طبیعی عاشقانه را می‌توانستند بیان کنند؟ یگانه راه، عشق به همجنس بود...»

ای صاحب‌کرامت شکرانهٔ سلامت روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

ای صاحبِ کَرامت
شکرانهٔ سلامت
روزی تَفَقّدی کن
درویشِ بی‌نوا را

در حوزهٔ اقتصاد که مقصود روشن است اما دور از شأن مخاطب است

اگر میدان این شعر را فقط اقتصادی در نظر بگیریم. حافظ نیز بارها نشان داده که منظورش اقتصادی نیست. مراد این نیاز، عشق است که حافظ را به خاکساری کشانده.

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

رازِ درونِ پرده
زِ رندانِ مست پُرس
کاین حال نیست
زاهدِ عالی‌مقام را

رندان مست به پاسخ می‌رسند، پاسخی که زاهد عالی مقام از آن محروم می‌ماند.

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

در بزمِ دُور
یک دو قَدَح
دَرکِش و بُرو
یعنی طمع مدار
وصالِ دوام را

طمع خوش‌بختی دایمی نداشته باشم چون همه چیز موقتی است و هر رابطه‌ای عمر مشخصی دارد.

بزم دور، ایـن زنـدگی، هـمین جـا کـه مـا دور هـم هسـتیم و پـیاله را می‌گردانیم.

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایـام را

ساقیا برخیز و

دَر دِه جام را

خاک بر سر کن

غمِ ایام را

غمگساری را حتا به قیمت میگساری باید کنار گذاشت.

گسار در ترکیب به معنای نوشیدن است.

در ده، بده.

برو از خانهٔ‌گردون به در و نان مـطلب

کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را

برو از خانهٔ گردون به دَر و

نان

مَطَلَب

کاین سیه کاسه

در آخِر

بِکُشَد مهمان را

نیما یوشیج تعبیر «میهمان‌خانهٔ مهمان‌کش روزش تـاریک» را بـه کـار گرفته است.

سیه کاسه، روزگار ناسازگار، بخیل.
نان مطلب، دنبال گردآوری مال دنیا نباش.

به دو واژهٔ آخَر و آخِر دقت کنیم؛ در فرهنگ معین آمده: آخَر یـعنی دیگر، دگر، دیگری، یکی از دو چیز یا دو کس، غیر. آخِر به معنی پایان، پسین، واپسین، انجام و فرجام است.

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ساقی
به نورِ باده
برافروز
جامِ ما
مطرب
بگو
که کارِ جهان
شد به کامِ ما

افروختن چراغ باده و اشاره به نور باده در شعر مهدی اخوان ثـالث، شاعر معاصر نیز بازتاب یافته:

حریفا رو چراغ باده را بفروز
شب با روز یکسان است.

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری   خود آید آن‌که یاد نیاری ز نام ما

گو

نامِ ما

زِ یاد

به عمدا

چه می‌بری؟

خود

آید آن‌که

یاد نیاری

زِ نامِ ما

چرا ما را تعمدا فراموش می‌کنی؟ آن روز خواهد رسید که ما نباشیم و دیگر ضرورتی به آوردن نام ما نباشد.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت‌گر بی‌کار کجاست؟

هر سرِ مویِ مرا

با تو هزاران کار است

ما کجاییم و

ملامت‌گرِ بی‌کار کجاست؟

این‌جا با گلایه‌ای جدی روبه‌رو هستیم. معمولا وقتی مورد ملامت

بی‌دلیل قرار می‌گیریم یا هنگامی که پشت سرمان سخن ناپسند گفته‌اند، می‌خوانیم: ما کجائیم و ملامتگر بی‌کار کجاست؟ اما مهم نیست که ما کجا هستیم و چه می‌کنیم، مهم حافظ است که در دریای عشق غوطه‌ور است و سلول به سلول وجودش با معشوقش هزاران کار دارد.

بحث اصلی حافظ این است که من هزاران درگیری معنوی دارم و در اعماق اقیانوس معنا غواصی می‌کنم و هزاران بند، مرا درگیر معانی عمیق کرده است، آن وقت ملامتگر بی‌معرفت بی‌کار به من گیر داده است.

نقد منفی و مخرب (سلبی) همان است که ملامتگر بی‌کار به آن مشغول است که به انواع غرض و مرض دلالت می‌کند. فقط در پرتو عشق است که می‌توان نگاه مثبت و سازنده (ایجابی) داشت.

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

حافظ از بادِ خَزان

در چَمَنِ دهر

مَرَنج

فکرِ مَعقول بِفَرما

گُلِ بی‌خار کُجاست؟

همان گونه که در کنار گل خار هست، در کنار بهار خزان هست، در کنار جوانی پیری هست.

هر سربالایی، سرازیری خودش را دارد. در عمل، سرازیری به سربالایی چسبیده است. سرما با گرما تعریف می‌شود و تاریکی با نور.

گل بی‌خار یعنی نور. آیا نور بدون تـاریکی مـی‌توانـد وجـود داشـته باشد؟

دهر، روزگار، جهان.

چمن دهر، این دنیا، زندگی.

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خـطا ایـن‌جاست

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل

مگو که خطاست

سخن‌شناس نِه‌ای

دِلبَرا!

خطا این‌جاست

در هر سخن، لااقل سه عامل بزرگ را باید در نظر بگیریم. اول معنای سخن، دوم شرایط ایراد سخن، سوم گویندهٔ سخن.

در سخن شفاهی، عوامل دیگـر از قـبیل لحـن و حـرکات بـدنی نـیز می‌تواند اهمیت ویژه پیدا کند.

اگر دیدی که انسان محترم و معتبری سخنی می‌گوید که تو معنای آن را در نمی‌یابی و به نظرت خطا می‌رسد، پـیش از داوری نـهایی، انـدکی تأمل کن، سخن‌شناسی کن، دقت کن تا مبادا به خاطر شرایط، سخن در لفافه‌های دو لایه یا چند لایه پیچیده شده باشد. یا از واژگان نـا مأنـوس استفاده شده باشد یا با تمهیدات و ترفندهای دیگر روبه‌رو باشی. ژاژ و یاوه از اهل دل دور است.

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در اَندَرونِ منِ خسته‌دل

ندانم کیست

که من خموشم و او

در فغان و در غوغاست

شما هم یک نفر را در دل خود دارید. معمولاً وقتی او به حرف در می‌آید شما هم به حرف در می‌آیید. رفته‌رفته که سنجیده‌تر می‌شوید، سکوت شما بیش‌تر می‌شود، در حالی که او در دل‌تان غوغا بر پا می‌کند.

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

با خَرابات نِشینان

زِ کرامات مَلاف

هر سخن وقتی و

هر نکته مکانی دارد

ضرب‌المثلِ «هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد» را حتما شنیده‌اید.

پُز دادن در مورد داشتن کرامت باب بوده، بسیار دیده شده که افراد یا

خودشان ادعای کرامت داشته‌اند یا کسی را می‌شناخته‌اند که کرامت داشته است. هدف از این کار البته فریفتن عوام و سوء استفاده بوده است. حافظ می‌فرماید چشم و گوش خرابات نشینان از این حرف‌ها پر است و جلو لوطی نمی‌شود معلق زد.

کرامت، کار خارق‌العاده‌ای که به دست اولیاء انجام می‌شود.

لاف، خودستایی، دعوی باطل.

خرابات، محل فسق و فجور.

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست

یا سخن دانسته‌گو ای مرد بخرد یا خموش

بر بساطِ نُکته‌دانان

خودفروشی شرط نیست

یا سخن دانسته‌گو ای مَردِ بِخْرَدْ

یا خموش!

نزد خردمندان، از خود تعریف کردن، شرط عقل و ادب نیست. توجه کنیم که حافظ برای آن ترکیب «خود فروشی» را به کار گرفته است.

مصراع دوم نکتهٔ دیگری در آداب سخن است. برای سخن گفتن باید بدانی چه می‌گویی در غیر این صورت بهتر است خاموش باشی.

عشقت رسد به فریادگر خود به سان حافظ

قـرآن ز بـر بـخوانـی بـا چـارده روایت

عشقت رسد به فریاد
گر خود به سانِ حافظ
قرآن زِ بَر بخوانی
با چارده روایت

حافظ به عربی تا حد سرودن شعر به آن زبان تسلط دارد و این یعنی امکان خواندن تمامی متن‌ها و مدارک موجود در هر دو زبـان. آیـا فکـر می‌کنید حافظ چنین امکانی را اگر تا انـتها و قـطرهٔ آخـر نـنوشد، بـدون استفاده رها می‌کند؟ احتمالا حافظ خواندنی‌های هر دو زبان را تا آن‌جا که مقدور بوده و تا سر حد حفظ شدن خـوانـده است. او لقب حـافظ را از همین جا آورده است.

اگر چه حافظ نیز مثل اغلب گویندگان قدیم، به دانش‌های زمانهٔ خود آگاهی دارد، اما، میدان اصلی حافظ، علوم انسانی است به طوری که ردّ پای شاخه‌های مختلف آن در شعرهایش دیده می‌شود.

قرآن شفاهی بود و سال‌ها پس از پیامبر به رشتهٔ تحریر در آمد. گویند که عثمان، خلیفهٔ سوم، با بهره‌وری از حافظهٔ جمعی آن را مکتوب کرده است. کاتبین بر گذرگاه‌ها می‌نشستند و مردمی که آیه‌ای از پیامبر شنیده بـودند یـا در حـافظه داشـتند، در ازای سکـه‌ای، یـا بـه رایگـان، قـرائت می‌کردند و ثبت می‌شد.به این ترتیب روایت‌های مختلف پدید آمد.

رندی که حافظ است، چنان رندانه نـوشته کـه مـی‌توانـیم هـمه نـوع بخوانیم و تفسیر کنیم و ربط گیریم.

از آن به‌دیر مـغانم عـزیز مـی‌دارنـد

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

از آن

به‌دیرِ مُغانم

عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد

همیشه در دل ماست

حافظ یکی از رازهای خود را گشوده است: پیر مغان. حافظ دریا دل شده بود. می‌توان با اصطلاحات متداول امروزی گفت دارای صعهٔ صدر بود یا به تساهل و تسامح رسیده بود اما این اصطلاحات کمی دور از ذهن و خیلی عربی است. حافظ دریا دل بود و به «همه دینی» رسید. بـرایش همهٔ ادیان و فرقه‌های مختلف محترم بود. از جنگ داخلی ادیان حیرت می‌کرد و از آن دوری می‌جست؛

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسـانه زدنـد

دیر مغان، پرستش‌گاه زرتشتیان است. آتش‌کده و آتش‌دان دارد که در آن همیشه آتش روشن است.

دل ما عاشق است و از عشق دارد می‌سوزد و به نور عشق روشن است و به گرمای عشق زنده است. ما آتش‌گاه متحرکیم و به همین دلیل مـا را عزیز می‌دارند. حافظ به این ترتیب اشاره‌های جـدی بـه دیـن زرتشـتی می‌کند.

از آســـتان پـــیر مـــغان ســـر چـرا کشـیم
دولت در این سرا و گشایش در این در است

از آستانِ پیرِ مُغان
سَر چرا کشیم؟
دولت در این سَرا و
گشایش در این در است

گویا مسلمانان از دو جـا شـراب مـی‌گرفته‌انـد؛ یکـی از مسـیحیان و دیگری از مجوسان، یعنی مغان، یعنی زرتشتیان؛ و عجب شرابی هم بوده این دومی که به آن می‌گفته‌اند «مجوس یزدان». در ابتدا پیر مغان هـمان شراب فروش بوده و بعدا در اصطلاح صوفیه تغییر معنا داده.

سر کشیدن، بیرون رفتن، اطاعت نکردن، سرپیچی، سرکشی کردن.

پیر مغان حکایت معقول مـی‌کند معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

پیرِ مغان
حکایتِ معقول می‌کند
معذورم ار
محالِ تو
باور نمی‌کنم

این طور نیست که حافظ همهٔ حرف‌های همهٔ دین‌ها را دربست قبول کند. این شعر نشان می‌دهد که با بعضی از آن‌ها مشکل داشته است.

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کم‌ترین منم

چل سال رفت و بیش
که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیرِ مغان
کم‌ترین منم

هنوز می‌توان نمونه‌های دیگر نیز به دست داد.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

در خراباتِ مُغان
نورِ خدا می‌بینم
این عجب بین
که چه نوری ز کجا می‌بینم!

مشاهده کننده مهم است، مشاهده شونده فقط بهانه است. بسیاری آدم‌ها از جلو مناظر مختلف طبیعت گذر می‌کنند اما فقط تعداد کمی قادر به دیدار زیبایی‌های درون طبیعت می‌شوند. معمولا خطاب به آن‌ها می‌گوییم «چشم‌های شما زیبا می‌بیند». حافظ شسته‌ترین چشم‌ها را دارد و می‌تواند زیبایی‌ها را همه جا ببیند.

دوش آن صنم چه خوش‌گفت در محفل مغانم

بـــا کـــافران چـــه کـــارت‌گـــر بت نـــمی‌پرستی

دوش آن صَنَم چه خوش گفت

در محفلِ مُغانم

با کافران چه کارَت

گر بُت نمی‌پرستی؟

با کسانی که نمی‌پسندی همنشینی نکن. وقتی اهل یک خلاف نیستی، با اهالی آن خلاف قاتی شدن درست نیست. آتش آن بالاخره تو را خواهد گرفت.

بر دلم‌گرد ستم‌هاست خدایا مپسند

که مکدر شـــود آیـــینه مـــهرآیـــینم

بر دلم

گَردِ ستم‌هاست

خدایا مَپَسَند

که مُکَدّر شود آیینهٔ

مِهرآیینم

مهر، میترا، میتراییزم، نخستین دین بزرگ است. قبل از دیـن مـهری، تمام ادیان و مناسک مختلف فـقط بـه بـخشی از نـیازهای انسـان پـاسخ می‌گفتند. نیروهای طبیعت بر انسان چیره می‌شد و چون زور این نیروها

زیاد بود، انسان برای آن‌ها کیفیتی خداگونه قایل شده بود. صاعقه، توفان، سیل و مانند آن، همه و همه زور فراوان داشتند و به باور انسان آن روز، هرکدام از این نیروها تحت فرماندهی جداگانه‌ای قرار می‌گرفتند. انسان باید این فرماندهان را آرام می‌کرد، پس چه بهتر که فرمانده را بپرستد و به او قربانی پیش‌کش کند.

پرستش نیروهای طبیعت شکل‌های مختلف گرفت. انسان برای تجسم هرکدام از این خدایان، صورت‌هایی با چوب یا با سنگ ساخت که بعدا به نام بُت معروف شدند. بُت‌های مختلف وظیفه داشتند محوطهٔ تحت فرماندهی خود را اداره کنند. یک بت مسئول سیل بود، بت دیگر مسئول طغیان رودخانه و بت دیگر امور برف را سرپرستی می‌کرد و به همین ترتیب... البته هر بت، قربانی خاص خود و نگاهبانی ضروری خود را می‌طلبید.

انسان باستان با درایت ویژه و پس از قرن‌ها، بالاخره دریافت که پشت صحنهٔ برف و باران و سیل و... همه و همه «آب» است و با یک بت برای «آب» می‌توان تمامی آن امور را اداره کرد. رسیدن به این پشت صحنه یا تجرید یا انتزاع یا آبستره کردن، بزرگ‌ترین دست آورد اندیشگی انسان بود.

اکنون یک «خدا آب» شناخته شده است. در مورد هوا و تندباد و توفان و گرد باد و... چه طور؟ آیا نمی‌توان یک بت بزرگ برای امور مربوط به هواشناسی داشت؟ در مورد سایر بت‌ها یا خدایان آن روز چه طور؟ آیا نمی‌توان به خدایان بزرگ‌تر رسید تا مسئولیت امور بیش‌تری را بر دوش بکشند؟

اکنون که می‌توان تمامی این پدیده‌ها را جمع بست، آیا نمی‌توان خود

خدایان را نیز جمع بست و به خدای خدایان رسید؟ رسیدن بـه خـدای خدایان در روزگار باستان، باعث پدیداری نخستین دین بزرگ یا فراگـیر سیاره شد: «مهر».

«خدا مهر» دارای سه جلوه است، در آسمان خورشید است و هـمه چیز از اوست. خدا مهر، شب، از آسمان بر زمین می‌آید. روی زمین آتش است که نگه داشتنی و مقدس است. برای این که مهر، نزد ما پایین بیاید برایش یک برج بلند بزرگ می‌سازیم تا نزولش آسـان‌تر بـاشد و بـرایش قربانی می‌کنیم تا حتما نزد ما فرود آید.

این برج‌های بزرگ باستانی معمولا به نام زیگورات معروف بوده‌اند. همین امروز در جنوب ایران می‌توانید زیگورات چُغا زنبیل را ببینید. برج بابل که از ساختمان‌های مشهور باستانی است با احتمال زیاد از همین نوع بوده است. «خدا مهر» در دل انسان‌ها گرمای عشق است. نور و گـرما و عشق. مهر.

به بـاغ تـازه کـن آیـین زردشـتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

به باغ
تازه کن
آیینِ زردشتی
کنون که
لاله بَر اَفروخت
آتشِ نَمرود

زرتشت پیام‌آور بزرگ سرزمین پهناور آریایی‌ها بوده و ایـرانـیان او را

بسیار گرامی داشته‌اند.

نمرود، دیکتاتور بابل.

آتشی که ابراهیم پیامبر را در آن انداختند، به دست نمرود خودکامه روشن شد.

اکنون که در سرزمین ما آتش نمرود روشن شده، آیین زردشتی را پیش بکش.

هماهنگی قرمز لاله و آتش بخشی از این جواهر قیمتی است.

تضاد سبزی باغ و سرخی لاله و آتش را باشیم.

وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس

که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

وَگَر باوَر نِمی‌داری

رو از

صورَتگَرِ چین پُرس

که مانی نسخه می‌خواهد

ز نوک کِلکِ مِشکینَم

نوک را با آهنگ دوک بخوانیم.

مانی از پیام‌آوران بزرگ این سرزمین دین خیز بوده است. نقاش بود و در صورتگری مهارت داشت. قتل عام مانویان در زمان ساسانیان مشهور است. بسیاری از آنان به چین گریختند و گروهی نیز به یمن رفتند و هر کدام سرنوشت ویژه‌ای پیدا کردند.

آنان که به چین رفتند به شایستگی و احترام پذیرفته شدند منتهی وادار گشتند نام چینی برای خود برگزینند، به همین جهت ردیابی تاریخی آنان به مراتب دشوارتر شده است.

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

هر تارِ موی حافظ
در دستِ زلفِ شوخی
مشکل توان نشستن
در این چنین دیاری

خامی و ساده دلی است اگر فقط به معنای ظاهری این شعر بسنده کنیم که می‌گوید حافظ دون ژوان عاشق پیشهٔ دل و دین‌باخته‌ای بیش نیست. این شعر از یک سو به هزاران مشکل حافظ اشاره می‌کند و از سوی دیگر به همه دینی او و همگانی بودنش اشارت دارد. این یکی از کلیدهای راز تفأل یا فال گرفتن با اوست. حافظ با تعصبات دینی به هیچ وجه موافقت نداشته و نه تنها آن، که در حد امکان با ادیان مختلف آشنایی داشته و به تمام آن‌ها احترام می‌گذاشته است.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست

دورِ مجنون گذشت و

نوبتِ ماست

هر کسی

پنج روزه

نوبت اوست

خود را کنار مجنون می‌گذارد که بزرگ‌عاشق دوران بود. اگر قصهٔ لیلی و مجنون را نخوانده‌اید یا نشنیده‌اید بشتابید.

اشاره به نوبتی بودن روزگار و محدود بودن زمان در مصرع دوم این شعر، ضرب‌المثل شده.

پنج در این شعر اشاره به کل دوران زندگی دارد؛ کودکی، نوجوانی، جوانی، میان سالی و پیری.

تو و طوبی و ما و قامت یار　　فکر هر کس به‌قدر همت اوست

تو و طوبی و

ما و قامتِ یار

فکرِ هر کس

به‌قدرِ همتِ اوست

طوبی یا طوبا دارای معانی مختلف از جمله «بهشت» و «درخت» و «بلندای قامت» است. این‌جا با یکی از استادانه‌ترین کاربردهای زبان سر و کار داریم. تو به فکر بهشت باش و ما به فکر بلند قامتی یار خود هستیم. بلندای قامت یار ما از آن چه تو به آن دل مشغولی والاتر است و این بلند همتی ما را می‌رساند. روی سخن با زاهدان دروغین است.

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بیا که قصرِ اَمَل

سخت

سُست بنیاد است!

بیار باده

که بنیادِ عمر

بر باد است

اَمَل یعنی آرزو. «قصر امل سخت سست بنیاد است» به معانی و تصاویر فراوان اشاره می‌کند: ای تو که در رؤیا داری بنّایی می‌کنی و قصر آرزو می‌سازی، این کار بیهوده است. البته استاد معنا، دارد حرف مهمی را منتقل می‌کند، اما ببینیم جواهر سازی کلام کجاست؟ به تضاد سخت و سست توجه کنیم، که یکی دیگری را به مبالغه می‌کشاند. ما برای بنّایی به بن و پی و پایهٔ سخت و محکم نیاز داریم اما بن و بنیاد کارمان بسیار سست است، در حد باد سست است، چرا که بنیاد عمر بر باد است.

این همهٔ قصه نیست؛ ظرافت‌های فراوان لفظ و معنا که در این بیت به کار رفته کتابی جداگانه است.

غلام همت آنم که زیر چـرخ کـبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

غلامِ همتِ آنم

که زیرِ چرخِ کبود

ز هر چه

رنگِ تعلق پذیرد

آزاد است

ندارندگی و نخواهندگی، انـدیشه‌ای است کـه در مـقابل دارنـدگی و خواهندگی قرار می‌گیرد. مبلغین بزرگ نداشتن و نخواستن معمولا مشرق زمینی‌اند. در دوران معاصر نیز گاندی را داریم. حافظ، صیغهٔ مبالغهٔ این تبلیغ است.

آن چه رنگ تعلق پذیرد به مالکیت در می‌آید اما به جای آن که مالک یا خداوندگار خود را آزاد کند، اسارت بیش‌تر می‌آورد.

هنگامی به اوج می‌رسی که از آن چه رنگ تعلق می‌پذیرد، آزاد باشی یعنی که نداشته باشی و نخواهی که داشته باشی. در آن هنگام، مـن کـه حافظم، غلام همت تو خواهم بود. رندِ جهان‌سوز، عورت عریانی این فقر را چه‌گونه می‌پوشاند؟ با کبودی آسمان؟

مجو درستی عهد از جهان سست نـهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

مَجو دُرُستیِ عَهد

از جهانِ سُست نَهاد

که این عَجوزِه

عروسِ هزار داماد است

عجوزه، پیرزن بسیار پیر، اما نه لزوما فرتوت، که قبراق و سرپاست. این‌جا کنایه از روزگار است. اگر چه این شعر خطاب به همه است اما بیاییم لحظه‌ای به شاهان و دیکتاتورها و خون‌خواران تاریخ بیندیشیم. این‌ها همه خیال می‌کردند عمر جاودان دارند و با عروس روزگار ازدواج ابدی کرده‌اند، اما چه شد؟ عروس هزار داماد بالاخره آنان را به زباله‌دان تاریخ پرتاب کرد.

حسد چه می‌بری ای سست نظم بَر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

حَسَد چه می‌بری

اِی سُست نظم

بَر حافظ

قبولِ خاطر و لطفِ سخن

خداداد است

حسادت جزو هفت گناه کبیره است: غرور، شهوت، حسد، خشم، تنبلی، طمع، اسراف.

نظم به معنای شعر است، به معنای نظام و نظام مندی هم هست. معمولا وقتی می‌خواهیم یک شعر را خفیف کنیم به آن نظم می‌گوییم که بیشتر کالبد شعر است نه جان شعر.

سست نظم دارای دو معنای عمده است، اول آن‌کس که شعرش شعر

نیست و نظم سست و نا مقبولی دارد، دوم آن کس که خودش نظام و نظام‌مندی سستی دارد.

یکی از این افراد به حافظ حسادت کرده و احتمالا سخن ناشایستی گفته و حافظ می‌گوید این همه لطف سخن ما، که باعث قبول خاطر جهانیان شده است، ذاتی‌ست، نهادی‌ست، ژنتیک است، فطری‌ست.

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

یک قصه بیش نیست

غمِ عشق و

این عجب

کزْ هر زبان

که می‌شِنَوَم

نامکرَّر است

هرکس قصهٔ خودش را دارد و خیال می‌کند قصه‌اش یکّه است در حالی که قصه، قصهٔ غصهٔ عشق است و نه تنها یگانه نیست، بل‌که همگانی است. البته بیان‌ها متفاوت است.

گفته‌اند زیر آسمان کبود همهٔ حرف‌ها گفته شده است، مهم این نیست که تو چه می‌گویی، چون قبلا هم گفته‌اند، مهم این است که تو چه‌گونه می‌گویی؟ چون این می‌تواند یکّه باشد.

آیا «عشق» مهم‌تر است یا «غم عشق»؟

انسان‌های معمولی اولی را ترجیح می‌دهند اما عارفان و شاعران به

دومی بیش‌تر توجه کرده‌اند.

ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان
روزی به‌قدر همت هر کس میسر است

ما باده می‌خوریم و
حریفان
غمِ جهان
روزی به‌قدرِ همتِ هر کس
مُیسّر است

روزی یا رِزْقْ یعنی غذا، یعنی آن مقدار از خوراک و پوشاک و مسکن که برای گذران زندگی برقرار شده است. «روزی» چه گونه تقسیم می‌شود؟ به اندازهٔ «همت» هرکس به او از مصرف کردنی‌ها می‌دهند. ما چه می‌خوریم؟ ما که بلند همتیم باده می‌خوریم. حریفان و بدخواهان و دشمنان ما چه می‌خورند؟ آنان پستند و غم جهان می‌خورند.

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدر است

ما
آبِروی فَقر و قَناعَت
نمی‌بَریم
با پادِشَه بگوی
که روزی

مُقَدّر است

مهم نیست که عملا در آن موقع چه اتفاقی افتاده مهم این است که ما امروز چه برداشتی می‌کنیم. پیکی از سوی شاه آمده و گفته این دو ریال پول را بگیر و فلان کار را بکن یا فلان حرف را بزن یا فلان مدح را بگو. کار و حرفی که در نظر شاعر حق نبوده. حافظ نمی‌پذیرد و می‌گوید اگر چه من فقیرم اما برای کنار آمدن با فقر، قناعت می‌کنم.

درجـهٔ فـقر و مـرتبتِ قـناعت، آبـرویی دارد کـه فـقط آبـرومندان می‌شناسند و قدر آن مـی‌دانـند. آنـان از آبـروی عـظیم خـود نگـهداری می‌کنند. بی آبرویان از درک این معنا غافلند. بـی‌آبرویان تـا آن‌جـا پـیش می‌روند که دزدی را فضیلت می‌شمرند و آن را زرنگی می‌خوانند.

در عین حال حافظ فراموش نمی‌کند و ضمن تشکر، به پادشاه پـیغام متقابل می‌دهد که روزی هر کس مقدر و مـقرر است و «هـر آن‌کس کـه دندان دهد نان دهد».

بـعضی‌ها تـقلب مـی‌کنند، بـعضی‌ها در نـهان وا مـی‌بندند، بـعضی گاوبندی مـی‌کنند، بـعضی مـی‌فروشند، بـعضی‌ها از قـیمت پشت جـلد شخص خود چهل درصد یا بیشتر تخفیف می‌دهند، بعضی حراج می‌کنند و به دو پول همه را می‌دهند، بعضی هم به رایگان هست و نیست را بـر زمین می‌ریزند تا لحظه‌ای مطرح باشند...

حافظ هیچ کدام نیست، پاک و منزه و برکنار است، سالم مـی‌ماند و می‌ماناند. رنج می‌کشد بلی، اما صورت خود با سیلی سرخ نگه می‌دارد. حافظ با شرف است و شرافت او پایهٔ اصلی راز ماندگاری اوست. حافظ درسی است برای همه، اما متقلبین از همه بیش‌تر به نام او می‌آویزند. حتا او را دست‌آویز می‌کنند تا خود را بیش‌تر جلوه‌گر سازند. حتا حافظ را به

روایت خودشان می‌کشانند.

در طول تاریخ، دربارها به ضرورت، شاعران و هنرمندان را نگه‌داری می‌کردند. از آنان بهره‌های تبلیغاتی می‌بردند. بهره‌ای که دربار از شاعر می‌برد به مراتب بیش از بهره‌ای است که شاعر از دربار می‌برد.

این جا شهادت دهم که در حضور خود من، شاملو عین همین پیش‌نهاد را رد کرد و با آن که بسیار نیازمند بود، نپذیرفت.

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمهٔ خورشید دامن‌تر کنم

گرچه گَردآلودِ فقرم

شرم باد از همتم

گر به آبِ چشمهٔ خورشید

دامن‌تر کنم

برای پاک کردن غبار فقر، حتا منت آب چشمهٔ خورشید را که متعلق به همه است نمی‌کشم. به خود تکیه می‌کنم تا از همت بلند خویش شرمگین نشوم.

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

چو حافظ

در قناعت کوش و

از دنیای دون بگذر

که یک جُوْ

مِنَّتِ دونان

به‌صد من زر

نمی‌ارزد

به اجزاء این جواهر ترکیبی دقت کنیم؛ نان، دون (پست)، دونان، ۲نان. جو از یک سو واحد کوچک ارزشی است از سوی دیگر دانه‌ای که برای پخت نان ارزان قیمت به کار می‌رود.

مثل حافظ، سعی کن قناعت کنی و خواستنی‌های کوچک دنیوی را نخواهی و تزئینات به درد نخور بی‌ارزش را نطلبی زیرا آدم‌های پست فطرت در هر بخششی بر سرت منت عظیم می‌گذارند اما یک سر سوزن منت آنان به صد من زر نمی‌ارزد.

در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

در کوی ما

شکسته‌دلی

می‌خرند و بس

بازارِ خودفروشی

از آن سوی دیگر است

به اجزاء این خرید و فروش دقت کنیم؛ اگر شکسته دل هستی بیا، می‌خریم. اگر خودنما هستی و منیّت خود را تبلیغ می‌کنی برو، جای دیگر بفروش.

اگرچـه بـاده فـرح‌بخش و بـادگـل‌بیز است

به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

اگرچه باده فَرَح‌بَخش و
باد گُل‌بیز است
به بانگِ چنگ مَخور مِی
که مُحتَسَب تیز است

گل بیز یعنی گل افشان و گل ریز و معطر و خوش‌بو.

تیز که در اصطلاح امروزی به معنای زبر و زرنگ و زبـل و مـانند آن است، در این شعر به معنای هشیار و تُند و برّان و قاطع آمده است. به طور خلاصه یعنی دوزاری محتسب می‌افتد کـه مِـی خـورده‌ای و پـوستت را می‌کَنَد.

مغول‌ها نزدیک به سه قرن در سرزمین ما هر چه خواسـتند کـردند. دیگ جوشان جامعه همواره از آتش ظلم آنان غُل غُل می‌کرد. اما شاید هیچ دوره‌ای به اندازهٔ روزگار حافظ بد و مزخرف نـبود. در یک کـلام از آسمان سگ و گربه می‌بارید.

شما باید حافظ را در یکی از بدترین و سـیاه‌ترین ایـام تـاریخی ایـن سرزمین در نظر بگیرید. اگر با دوران آن‌ها آشنا بشوید، سرتان از آن همه ظلم گیج سیاه خواهد رفت و چشم‌تان سرخ خونبار خواهد شد.

البته در طول تاریخ از این جور ظلم‌ها کم نداشته‌ایم. از یک سو شاهان و حاکمان داخلی، ماشالله هزار ماشالله هیچ ظلم و جور و فسق و فسادی نبود که نکرده باشند، از سوی دیگر، دشمنان خارجی هم که الی ماشالله،

تا دل‌تان بخواهد. فراوان بودند اما عمده‌ترهاش، اسکندر و عرب و مغول. چون بحث امروز حافظ است به مغول می‌پردازیم.

اما در هر حال یک شاه بوده که نمی‌شود از او یاد نکرد؛ «امیر مبارزالدین محمد» قاتل که شخصا به دست پلید خود بیش از هشتصد نفر را کشت و لشکریانش از هیچ قتل و غارت و تجاوز خودداری نکردند و کسی هم جلودارشان نبود. او خودش با دست خودش ناراضیان را سر می‌برید. به کارمندانش حقوق نمی‌داد و آنان از مردم رشوه می‌گرفتند و زندگی خود را با زورگیری تأمین می‌کردند. او میخانه‌ها را بست و بازار ریا و تملق و نیرنگ و خرافه راه انداخت و زندان‌ها و گورستان‌ها را پر کرد. کار به جایی رسید که ظلم و تباهی و فساد از حد گذشت.

او با شکستن خمره‌های شراب و بستن میخانه‌ها بساط امر به معروف و نهی از منکر راه انداخت به طوری که به او لقب محتسب دادند. محتسب یا پاسبان، همان کسی است که حساب کتاب رفتار مردم در جامعه را نگه می‌دارد. حافظ از ظلم او بارها نالیده است.

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

در آستینِ مُرَقَّعْ
پیاله پنهان کن
که همچو چَشمِ صُراحی
زمانه خون‌ریز است

اگر در شعر، چشم را چَشم بخوانیم به شاعرانگی سخن می‌افزاییم.
مرقع یعنی جامه پاره پاره و به هم دوخته و پر وصله.

صُراحی، تُنگ بلورین با گلوی بلند و باریک که برای شـراب بـه کـار می‌رود.

این جا نیز جواهر سازی کلام در اوج است. چشم، صراحی، خـون، شراب قرمز...تصویرها را دریابیم.

در جامعه، موسیقی و نوشیدن ممنوع بوده، در لباس گشادی که مردان بر دوش می‌گرفتند، پیالهٔ مِی و ساز موسیقی را مخفی می‌کردند. با احتمال زیاد اختراع ساز کم صدای سه تار با آن شکل ویژه برای پنهان کردن زیر لباس بوده است.

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی

حافظ!

به زیرِ خرقه

قدح

تا به کِیْ کشی؟

لباس گشاد و بلند برای حمل و نقل نوشیدنی و نواختنی به کار می‌رفته است. این شعر در مقام معنا به ریا اشاره می‌کند. به ظاهر زاهد و در باطن خراباتی.

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پـیاله بـپوشان کـه خـرقه‌پوش آمـد

چه جایِ صحبتِ نامحرم است

مجلس انس؟

سر پیاله بپوشان

که خرقه‌پوش آمد

هنگامی که نا محرم وارد می‌شود، ضرورتی به عیان بودن نیست، به ویژه که خرقه پوشِ نامحرم ممکن است پلیس هم باشد.

خرقه پوش، صوفی، دین دارِ قدرت خواهِ دریوزه خو.

همچو حافظ به‌رغم مـدعیان   شعر رندانه گفتنم هوس است

همچو حافظ

به‌رَغْمِ مدعیان

شعر رندانه گفتنم

هوس است

رغم، کاری را برعکس کردن، خلاف میل کسی عمل کردن، بر خلاف میل مدعیان.

همین شعر نشان می‌دهد که شعرهای حافظ تا چه حد رندانه و آگاهانه است.

جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر که عمر عزیز بـی بـدل است

جَریده‌رو

که گذرگاهِ عافیت

تنگ است

پیاله گیر

که عمرِ عزیز

بی بَدَل است

گذرگاه و راهی که به آرامش و سعادت می‌رسد تنگ است و تو باید سبک باشی تا بتوانی از این راه عبور کنی.

جریده، تنها و مجرد و نازک.

جریده رو، به معنای آهسته رفتن، با وقار بودن، سبکبار رفتن.

معنای دیگر جریده، روزنامه است. جرایـد، جـمع آن و بـه مـعنای مطبوعات است که این معنا به این شعر حافظ مربوط نمی‌شود.

خلل پذیر بـود هـر بـنا کـه مـی‌بینی

مگر بنای محبت که خالی از خلل است

خِلَل پَذیر بُوَد

هر بَنا که می‌بینی

مَگَر بَنای محبت

که خالی از خلل است

خلل، اخلال، اختلال، آن‌چه سوراخ شدنی است، آن‌چه قابل تباهی و آشفتگی باشد، آن‌چه پراکندگی یا فساد پذیرد. در این‌جا بیش‌تر مـعنای سستی می‌دهد.

این از ضرب‌المثل‌های حافظ است. کلام حافظ آن قدر بلند بوده که به ضرب‌المثل تبدیل شده و این اوج کلام است. ضرب‌المثل یـعنی حـرف مشترک، درد مشترک و روح مشترک. ضرب‌المثل، کلام خردمندانه است. ضـرب‌المـثل عـادی یـعنی عـصارهٔ قـطره چکـانی تـجربه‌های زنـدگانی میلیون‌ها نفر، در طول قرون و اعصار. ضرب‌المثل شاعرانه یـعنی جـمع

شدن تمامی فرهنگ شناور جهانی در یک نفر و ترکیب کردن (سنتز شدن) و به اوج رسیدن و رساندن احساس و اندیشهٔ جهانی و سر ریز شدنش از یک گوشه.

باید ضرب‌المثل‌ها و بیت‌الغزل‌های حافظ را با طلا نوشت.

مولانا نیز سروده

از محبت خارها گل می‌شود

درخت دوستی بنشان که کام دل به‌بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

درختِ دوستی بِنْشان

که کامِ دل به بار آرَد

نهالِ دشمنی بَرکَن

که رنجِ بی‌شمار آرَد

تقابل درخت و نهال، کاشتن و برکندن. کوچک‌ترین نهالِ بد دلی در جهت آزار دیگران، رنج‌های فراوان به دنبال دارد و روزی درختی ستبر و آزارنده و مزاحم خواهد شد در حالی که دوستی عمیق و ریشه‌ای، همچون درختی پُر سایه، مهربانی لذت و آرامش حقیقی در پی می‌آورد. این کامیابی زندگی است، پس کوچک‌ترین رگهٔ دشمنی با دیگران را در خود از بین ببر و در مقابل ریشه‌های دوستی و مهرورزی را عمیق‌تر کن.

از ننگ چه‌گویی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نـام است

از ننگ چه گویی؟

که مرا

نامْ ز ننگ است!

وز نام چه پرسی؟

که مرا

ننگ ز نام است!

استاد جواهر ساز، با بهره‌وری از دو مفهوم نام و ننگ، جواهر صورت و معنا را به میان آورده.

نام ز ننگ است یعنی شهرت من به رندی است.

ننگ ز نام است یعنی از مشهور شدن بیزارم.

میرزاده عشقی، شاعر شهید معاصر سروده:

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

مـــی‌خواره و ســـرگشته و رنـــدیم و نـــظرباز

و آن‌کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

مِی‌خواره و

سرگشته و

رندیم و

نظرباز

وآن کَس

که چو ما نیست

در این شهر

کدام است؟

به صیغهٔ مبالغه آدرس خود را می‌دهد: مِی‌خواره، سرگشته، رند، نظرباز. با مبالغه‌ای عظیم‌تر، تمامی مردم را مانند خود می‌خواند.

کمر کوه کم است از کمر مور این‌جا
نا امید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

کَمَرِ کوه

کم است از

کمرِ مور این‌جا

نا امید از

درِ رحمت مشو ای

باده‌پرست!

وقتی به کاری بسیار دشوار یا جایی به غایت خطرناک اشاره‌ای مبالغه‌آمیز داریم، می‌گوییم: کَمَرِ کوه کم است از کمرِ مور این‌جا.

درهای بخشایش بزرگ‌تر از آن است که تو می‌پنداری، بنابراین ای

گناهکار، از بخشش نا امید نشو.

بنال بلبل اگر با مـنت سـر یـاری‌ست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست

بِنال بُلبل
اگر با مَنَت
سرِ یاری‌ست
که ما
دو عاشقِ زاریم و
کارِ ما
زاری‌ست

من و بلبل هر دو عاشق زار هستیم و کار عاشق نالیدن است. اگر بلبل ادعای یاری دارد مرا در نالهٔ زارم تنها نگذارد.

قـلندران حـقیقت بـه‌نیم جـو نـخرند
قبای اطلس آن‌کس که از هنر عاری‌ست

قَلَندَرانِ حقیقت
به نیم جُو
نَخَرَند
قبایِ اطلسِ آن کَس
که از هنر عاری‌ست

قبای اطلس همان تی‌تیش مامانی است که خیلی هم گران است و بعضی بزرگ‌ترها می‌پوشند و با آن پز می‌دهند.

گفته‌اند که حافظ از «جو» به عنوان سنگ ترازو استفاده کرده است و نزد حافظ، جو، معیاری برای سنجیدن بوده است.

نان جو بسیار ارزان‌تر از نان گندم بوده و فقرا از آن استفاده می‌کردند. نصف نان جو تقریبا هیچ قیمتی نداشته.

بـه جـای قـلندران حـقیقت، مـجردان طـریقت، بـرهنگان طـریقت، روندگان طریقت هم آورده‌اند؛ رهروان حقیقت، کـه هـمان روشـنفکران راستین امروزی باشند، تهی مغزان بی‌هنر را، حتا اگر لباس فاخر پوشیده باشند، تحویل نمی‌گیرند.

جواهر را بردارید، در دستان خود بچرخانید و در نور به آن نگاه کنید. خیلی نکته‌ها و بسیاری آدم‌ها را خواهید دید.

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

چیست این

سقفِ بلندِ سادهٔ

بسیار نقش؟

زین معما

هیچ دانا

در جهان آگاه نیست

از مشخصه‌های اصلی برخی متفکران، یکی هم این‌که به آسمان نگاه کرده‌اند. حافظ آسمانی ما نیز آسمان را نگاه کرده و به دریای حیرت فرو شده است. فیلسوف بزرگ آلمان، کانت، از دو پدیده شگفت زده شده، آسمان پر ستارهٔ بالای سرش و وجدان بیدار توی دلش.

بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست
آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند چـاره نـیست

بَحری است بحرِ عشق
که هیچش کناره نیست
آن‌جا
جز آن‌که جان بِسِپارند
چاره نیست

«من» در دریای عشق جان می‌سپارد و در آن حل می‌شود. دیگر «من» درکار نخواهد بود. گاه به «تو» تبدیل می‌شود گاه به «ما».

تعریف جواهر ساز لفظ و معنا از عشق.

در نسخه‌های زیادی آورده‌اند «راهی‌ست راه عشق...»

هر دم که دل به‌عشق دهی خوش دمی بود
درکار خیر حاجت هیچ اسـتخاره نـیست

هر دَم

که دل به‌عشق دهی

خوش دمی بُوَد

در کارِ خیر

حاجتِ هیچ استخاره نیست

در متن جامعه‌ای که «استخاره» جای‌گاه ویژه داشته است، این جواهر را در نور نگاه کنیم.

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شـاه نـیست

تا چه بازی رُخ نماید

بِیدَقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنجِ رندان را

مَجالِ شاه نیست

در عرصهٔ شطرنج رندان، نمی‌دانیم چه پیش خواهد آمد، برای این که معلوم بشود چه گونه پیش خواهیم رفت و چه رخ خواهد داد عجالتا با پیاده بازی کوچکی خواهیم کرد.

بر مبنای اطلاعی که حافظ از شطرنج می‌دهد می‌توان حدس زد احتمالا شطرنج را در حد کاربردی و به درستی بلد بوده است.

بهره‌وری جواهر ساز از تمثیل شطرنج و ارائهٔ دو وجه و دو معنا.

بیدق، پیاده.

رخ و شاه، دو بازیگر شطرنج.

رخ دادن، اتفاق افتادن، پیش آمدن.

به‌جز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نـیست

به‌جز این نکته

که حافظ زِ تو ناخشنود است

در سراپایِ وجودت

هنری نیست که نیست

بر حسب این که «نیست که نیست» را چـه گـونه بـخوانـیم مـعناهای مختلف حاصل می‌شود. مثلا طرف بی هنر است و هیچ نکـتهٔ جـالب و قابل اتکا ندارد، اما حافظ او را می‌شناسد و از او ناخشنود است.

از سراپای این شعر نمک، لطف، ظـرافت، طـنز و شـیرینی مـی‌بارد. ملاحت و شیرینی؟ نمک و شکر؟ جواهر سـاز مـلامتی گـل زده و تـور دروازه را پاره کرده. خودتان نگاه کنید.

دولت آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار

ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

دولت آن است

که بی‌خونِ دل آید

به‌کنار

ور نه با سعی و عمل

باغِ جنان

این همه نیست

دولت در این شعر به معنای منزلت و گنج است. بسیار خوب، شنیده‌ایم که فلانی تصادفاً گنج پیدا کرده، ما هم گنج می‌خواهیم. به دنبال آن راه می‌افتیم. در این راه رنج‌ها می‌کشیم و خون دل‌ها می‌خوریم. اگر نقشهٔ گنج را هم پیدا کنیم که چنین نقشه‌ای وجود ندارد، و بر فرض آن که بالاخره با هزار رنج، گنج را بیابیم، باز هم طبق تعریف «گنج آن است که بی‌خون دل آید به‌کنار» پس گنج به دست نیاورده‌ایم. در ذات گنج کیفیتی تصادفی نهفته است. پس بهتر است سراب گنج یابی را رها کنیم و راه درست خود رویم و کار درست خود انجام دهیم.

بهشت، خود درستکاری است و اگر به امید رفتن به بهشت آن همه سعی کنیم، به چیز با ارزشی نخواهیم رسید. هر چه هست در همین راهی‌ست که طی می‌کنیم.

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

مَباش در پیِ آزار و

هر چه خواهی کُن

که در شریعتِ ما

غیر از این

گناهی نیست

بیماری مردم آزاری فقط نزد انسان یافت می‌شود. هیچ حیوانی در پی

آزار دیگران نیست. حتا درندگانی که با خوردن دیگران ارتزاق می‌کنند، هنگامی که سیر می‌شوند آرام می‌گیرند. نزد حافظ هر کاری جز مردم‌آزاری مجاز است. حافظ این‌جا یک دستور یا فرمول جهانی را وسط گذاشته. فرمولی که ملاک و میزان و مرز و چارچوب را معین می‌کند. آزار نرساندن به دیگران. در شریعت حافظ غیر از مردم‌آزاری گناه دیگری وجود ندارد.

حافظ فرمول جدیدی برای رستگاری و بهشت ارائه می‌کند؟

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

عیبِ رندان مکن ای
زاهدِ پاکیزه‌سرشت!
که گناهِ دگران
بر تو نخواهند نوشت

روبه‌روی خشکه مقدسان می‌ایستد و ضمن حفظ احترام همراه با طعنه، به نهی از منکر آنان اعتراض می‌کند.

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

من اگر نیکم وگر بد
تو برو خود را باش!

هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار

که کِشت

جواهر ساز، با حداقل کلمات، این فرمول عظیم را عرضه می‌کند. دِرَوَد به برداشت محصول و کِشت به کاشتن اشاره می‌کند.

نه من از پردهٔ تقوا به‌در افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بـهشت

نه من از پردهٔ تقوا

به در افتادم و بس

پدرم نیز

بهشتِ ابد از دست

بهشت

من تنها کسی نیستم که راه تقوا را رها کرده‌ام، این موروثی‌ست؛ پدر من، حضرت آدم ابوالبشر، که در بهشت زندگی ابدی داشت، عینا همین کار را کرد.

بهشت دوم در شعر به نخواستن و رها کردن و از دست دادن دلالت می‌کند.

پدرم روضهٔ رضوان به دوگندم بفروخت

نا خلف باشم اگر من به جـوی نـفروشم

پدرم

روضۀ رضوان

به دو گندم بفروخت

نا خَلَف باشم اگر من

به جُوی نفروشم

خروج آدم از بهشت به خاطر خوردن گندم است. من بابت کمتر از آن هم (جو) بهشت را رها می‌کنم.

حسنت به اتفاق ملاحت جهان‌گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان‌گرفت

حُسنَت به اتفاقِ ملاحت

جهان گرفت

آری به اتفاق

جهان می‌توان گرفت

در اتفاق می‌توان دنیا را فتح کرد. خوبی و زیبایی‌ات همراه با ظرافت و عشوه و نمک وجودت، جهانگیر شد.

حُسن، خوبی، زیبایی.

ملح، نمک، نمکین.

زین آتش نهفته که در سینۀ من است

خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان‌گرفت

زین آتشِ نهفته

که در سینهٔ من است

خورشید شعله‌ای‌ست

که در آسمان گرفت

در مبالغه‌ای حیرت‌انگیز اما باور کردنی، خورشید شعله‌ای می‌شود که از آتش پنهان سینهٔ شاعر پدید آمده است. این آتش عشق است؟ تصویر فضا را باشیم.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

صبحدم

مرغِ چمن

با گلِ نوخاسته گفت

ناز کم کن

که در این باغ

بسی چون تو شکفت

گل بخندید

که از راست نرنجیم

ولی

هیچ عاشق

سخن سخت

به معشوق نگفت

عاشق، جذب معشوق است و جز عشق و شوریدگی، هیچ حرف و حدیث و حرکت، از عاشق پذیرفته نیست.

پاسخ ظریف و لطیف گل به مرغ شورانگیز است. به خندهٔ گل، پذیرش سخن درست و گلایهٔ مهربان توجه کنیم.

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف

عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

لافِ عشق و گِلِه از یار؟

زَهی لافِ خلاف

عشق‌بازانِ چُنین

مستحق هجرانند

این شاید مهم‌ترین درس عاشقانهٔ طول تاریخ ادبیات جهان باشد. این جواهر را خوب نگاه کنید.

در بسیاری نسخه‌ها لاف دروغ نوشته‌اند.

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من و بادِ صبا
مسکینْ دو سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشمت مست و او
از بوی گیسویت

چشم افسون‌کار و گیسوی عطرافشان تو، هم من و هم باد صبا را سرگردان و بدبخت و بی‌چاره کرده است.

باد صبا باد شمال بوده که در عوالم شاعرانگی شاعر، مستانه می‌وزیده است.

این شعر را کشیده‌تر از معمول بخوانید.

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلند است جنابت

هر ناله و فریاد که کردم
نشِنیدی
پیداست نگارا
که بلند است
جنابت

از بالای آسمان‌خراش صدای خیابان شنیده نمی‌شود. شاید مخاطب خود را به نشنیدن زده باشد. شاید به دلیل تفرعن یا تنفر چنین کرده باشد.

در هر صورت هیچ کس ناشنوا تر از کسی که نمی‌خواهد بشنود نیست.
جناب، درگاه، آستان.

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

ساقیا آمدنِ عید
مبارک بادت
وان مواعید که کردی
مَرَواد از یادت

معمولا وعدهٔ عید بوسه و عاشقانه بوده است.
مواعید، وعده‌ها.
مرواد، دعاست، دعا می‌کنم که از یادت نرود.

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

من همان دم
که وضو ساختم از
چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم
یکسره بر هر چه که هست

عبادت من در عشق بوده است و جز عشق هر چیز دیگر را کنار

گذاشتم. برای عشق از وضو استفاده می‌کند و آن را با شریعت برابر می‌نهد.

چار تکبیر زدن، کنار گذاشتن، رها کردن، سه طلاق کردن. اشاره به نماز مرده دارد.

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که تحفهٔ سخنت می‌برند دست به دست

زبانِ کلکِ تو حافظ

چه شُکرِ آن گوید

که تحفهٔ سخنت می‌برند

دست به دست

اگر قلمت زبان داشت چه‌گونه می‌توانست بابت این موفقیت تشکر کند؟

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خندهٔ جام می و

زلف گره‌گیرِ نگار

ای بسا توبه

که چون توبهٔ حافظ بشکست

وقتی این همه چیز با حال مثل خندهٔ جام می یا زلف گره‌گیر نگار در

میان باشد معلوم است که توبهٔ هر کسی خواهد شکست.

بکن معامله‌ای ویــن دل شکســته بــخر

که با شکستگی ارزد به صدهزار درست

بکن معامله‌ای

وین دلِ شکسته بخر

که با شکستگی ارزد

به صدهزار درست

احتمالا تنها دل است که شکستهٔ آن از سالمش بیش‌تر می‌ارزد.

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهــم رفت

به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم؛

«ز شهر خواهم رفت»

به خنده گفت که: «حافظ

برو!

که پای تو بست؟»

ظالم عشوه‌گر حتا در این حال نیز سنگدلی می‌کند.

خـــلوت‌گـزیده را بـه تـماشا چـه حـاجت است
چون‌کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

خلوت گزیده را
به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست
به صحرا چه حاجت است

حافظ سفرهای درونی را برگزیده و رهاورد این سفرها، تراش استادانهٔ قیمتی‌ترین جواهرات است.

حافظ تو ختم‌کن‌که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حـاجت است

حافظ
تو ختم کن
که هنر
خود عیان شود
با مدعی
نزاع و محاکا
چه حاجت است

محاکا، بازگفتن، جر و بحث

وه‌که دردانه‌ای چنین نـازک   در شب تار سفتنم هوس است

سفتن، سوراخ کردن.

درین زمانه رفیقی‌که خالی از خلل است

صراحی می نـاب و سـفینهٔ غـزل است

درین زمانه

رفیقی

که خالی از خلل است

صُراحیِ میِ ناب و

سفینهٔ غزل است

سفینه در این جا به معنی کتاب شعر است.

بــر در مــیخانه رفــتن‌کــار یکـرنگان بــود

خودفروشان را به‌کوی می‌فروشان راه نـیست

بر درِ میخانه رفتن

کارِ یکرنگان بُوَد

خودفروشان را

به کویِ می‌فروشان

راه نیست

همیشه روبه‌روی خود فروشان ایستاده، آنان را طرد کرده است.

عــنان‌کشیده رو ای پــادشاه‌کشــور حســن
که نیست بر سر راهی‌که دادخواهی نیست

عِنان‌کشیده رو
ای پادشاهِ کشورِ حُسن
که نیست بر سرِ راهی
که دادخواهی نیست

عِنان، افسار.

عِنان‌کشیده رو، آهسته برو، تند نرو.

ای بزرگوار، ای توانا، سر هر کوچه و محله، سر هر سه راه و چار راه، بی‌نوایی ایستاده که باید به درد دلش گوش کرد و به داد دلش رسید. از جلو این‌ها به سرعت و بی‌توجه رد نشو، آهسته برو تا بتوانند داد خود بخواهند. هیچ جایی نیست که این بی‌چاره‌ها نباشند، پس از هر راهی که می‌خواهی بروی تند نرو، افسار اسب را بکش.

بلبلی برگ‌ گــلی خــوش‌رنگ در مــنقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چــیست
گفت ما را جــلوهٔ مــعشوق در ایــن کــار داشت

بلبلی
برگِ گلی
خوش‌رنگ
در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا
خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش
در عینِ وصل
این ناله و فریاد چیست
گفت
ما را
جلوهٔ معشوق در این کار داشت

حافظ ببر توگوی فصاحت که مـدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

حافظ
بِبَر تو گویِ فصاحت
که مُدَعی
هیچش هنر نبود و
خبر نیز هم
نداشت
بدیهی است که مدعی از بی هنری خویش بی اطلاع است.

سخن عشق نه آن است که آید بـه زبـان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

سخنِ عشق
نه آن است
که آید به زبان
ساقیا
مِی ده و
کوتاه کن این
گفت و شنفت

امروزه بررسی محدودیت‌های کلامی از مباحث عمده شده است.

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خـطا دیـد کـه از راه خـطا رفت

آن تُرکِ پری‌چهره
که دوش از
برِ ما رفت
آیا چه خطا دید
که از راهِ خطا رفت

خطای اول یعنی اشتباه.

خطای دوم اسم مکان است که امروزه ختا نوشته می‌شود و اغلب با خُتَن می‌آید.

ختا و ختن، چین شمالی و ترکستان شرقی.

فـــــریاد کـــه از شش جـــهتم راه بـــبستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

فریاد
که از شش جهتم
راه ببستند
آن
خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

شش جهت، جلو عقب راست چپ بالا پایین.
عارض، صورت.

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مـخدوم بـی‌عنایت

بی‌مزد بود و منت
هر خدمتی که کردم
یا رب
مباد کس را
مخدومِ بی‌عنایت

مخدوم، ارباب.

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بـی‌جرم و بـی‌جنایت

در زلفِ چون کمندش

ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی

بی‌جرم و بی‌جنایت

فقط تو نیستی که عاشق او هستی. مانند تو بسیارند عشاق سر و جان باخته.

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد

من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

دوش

آگهی

ز یارِ سفر کرده داد

باد

من نیز دل به باد دهم

هر چه باد باد

جواهر ساز با سنگ‌ریزهٔ قیمتی «باد» چه انگشتری تزیین کرده و چه گونه کار را تا حد تمثیل و تکیه کلام و ضرب المثل بالا برده است.

بی دلیل نیست که ملتی، شاعری را روی چشم خود مـی‌گذارد و در قلبش از او نگهداری می‌کند.

حافظ بارها از ترکیب باداباد استفاده کرده است:

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

**روز وصل دوستداران یاد باد		یاد باد آن روزگاران یاد باد**

روزِ وصلِ دوستداران

یاد باد

یاد باد آن روزگاران

یاد باد

جواهر پشت جواهر. این گنج لایزال است. چه خوش‌بختیم ما، که به حافظ در زبان اصلی دست‌رسی داریم. «گوته» به ما از همین بابت رشک برده. راستی می‌دانید گوته، بزرگ‌ترین شاعر آلمانی زبان و یکی از بزرگ‌ترین شاعران دنیا، عاشق و مرید حافظ بوده و برای خودش خیمه و خرگاه برپا کرده بوده و آن را شیراز و حافظیه می‌دانسته و به عشق حافظ «دیوان شرقی» نوشته است.

**قد همه دلبران عالم		پیش الف قدت چو نون باد**

قدّ همه دلبران عالم

پیشِ الفِ قدت

چو نون باد

همه دلبران عالم پیش بلندای قامت تو، خمیده هستند. حافظ بارها از شکل بصری الفبا همچنین از ابزارهای نوشتار، مثل قلم نی و مرکب که از دوده می‌ساختند، برای بیان منظور خویش استفاده کرده است.

سـیاه نـامه‌تر از خـود کسـی نـمی‌بینم
چه‌گونه چون قلمم دود دل به سر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود
کسی نمی‌بینم
چه‌گونه چون قلمم
دودِ دل
به سر نرود

اگر از هر بزرگی بخواهید «بدترین» آدم دنیا را نشان بـدهد، خـود را نشان خواهد داد.

مرکب را با دوده می‌ساختند. خود دوده از سوختن چربی بـه دست می‌آمد. قلم که برای نوشتن به کار می‌رفت معمولا از جنس نِی بـود کـه توخالی‌ست. وقتی آن را در مرکب می‌گذاشتند مرکب به آن وارد می‌شد. با مرکب یا دوده‌ای که به سرِ قلم می‌رفت می‌نوشتند.

سیاه به معنای مجازی «بسیار بد» به کار رفته است.

کارنامهٔ زندگی من سیاه‌تر از همه است. این باعث تأسف و تأثر شدید است. وقتی به آن نگاه می‌کنم دود دل سوختگی من بلند می‌شود.

صوفی ار باده به‌اندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

صوفی اَر باده به اندازه خورَد

نوشش باد

ورنه اندیشهٔ این کار

فراموشش باد

زیاده‌روی به خراب‌کاری، سپس به پشیمانی می‌رسد. جواهرساز بزرگ، که خود استاد بی‌بدیل مبالغه است، به دیگران اجازهٔ زیاده‌روی نمی‌دهد.

نزد استاد سخن، سعدی هم شنیده‌ایم:

اندازه نگه‌دار که اندازه نکوست.

حافظ به کم ظرفیتی صوفی نیز اشاره دارد در حالی که برای خودش و رندانی مانند خود می‌فرماید «بیا و کشتی ما در شط شراب انداز» یا باز فرماید «مرا به میکده بر در خم شراب انداز».

پیر ماگفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

پیرِ ماگفت

خطا بر قلمِ صُنع

نرفت

آفرین

بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد

پیر ما گفت آفرینش بدون خطا انجام شده است. قلم صنع یعنی آفرینش. البته، نه این که پیر ما خطاها را نمی‌بیند، بل‌که این بزرگ‌وار، نظر پاک و خطاپوش دارد که به همین دلیل باید بر او آفرین خواند.

حافظ در این شعر شجاعت خارق‌العاده‌ای به خرج داده و یکراست سراغ اشکالات خلقت رفته است. این مفهوم را در جاهای دیگر هم به کار گرفته است. در این بیت به طعنه و وجه منفی «آفرین» نیز توجه داشته باشیم.

بیا تا گل برافشانیم و مـی در سـاغر انـدازیـم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

بیا تا گُل برافشانیم و
مِی در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و
طرحی نو در اندازیم

می‌خواند و می‌رقصد و گل می‌افشاند و تمام دنیا را از نو و بدون نقص طراحی می‌کند.

اصولا حرف اصلی هنرمند چیست؟ هنرمند می‌گوید دنیا به خوبی طراحی نشده و عیب‌های فراوان دارد، من دنیای کامل و بدون عیب می‌سازم.

این جا شادمانگی حافظ وجه اصلی کار است.

شاعر معاصر، اسماعیل شاهرودی، با نام مستعار «ش. آینده» از حافظ وام گرفت و سرود **م و می در سا** که مستقیما از همین شعر حدفظ آمده

است:

بیا تا گل برافشانی**م و می در سا**غر اندازیم

نصرت رحمانی به شعر اسماعیل شاهرودی اشاره می‌کند و از قـول سهراب سپهری می‌نویسد: «مگر عاقلیم ما».

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزردهٔ گزند مـباد

تَنَت به نازِ طبیبان

نیازمند مباد

وجودِ نازُکَت آزردهٔ گزند

مباد

ضرب‌المثل شدن مصراع اول این شعر به شما چه می‌گوید؟

به تکرار صدای «ز» توجه کنیم.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دردکشان هر که در افـتاد بـرافـتاد

بس تجربه کردیم

در این دِیْرِ مکافات

با دُرْدْکشان

هر که در افتاد

برافتاد

تجربهٔ شاعر بزرگ است که عینا در اختیار شما قرار گرفت.

بر همین وزن، شیعیان گفتار معروفی دارند:

با آل علی هر که در افتاد

ور افتاد.

دُرد، رسوب ته شراب است؛ دُرد نوش کسی است که شراب را تا انتها می‌نوشد؛ اما دُردکش یعنی رنجبر، آن کس که رنج‌های بسیار کشیده و سختی‌های فراوان دیده است.

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

شبِ صحبت

غنیمت دان

که بعد از روزگارِ ما

بسی گردش کُنَد گردون

بسی لیل و نهار آرد

اکنون که با هم هستیم باید این لحظه را غنیمت بدانیم چون پس از آن که ما رفتیم، چرخ بسیار خواهد چرخید و شب‌ها و روزهای بسیار خواهد آمد که ما نخواهیم بود.

حافظ، خیام را تا قطرهٔ آخر نوشیده است.

لیل، شب.

نهار، روز، ظهر.

شاهد آن نیست‌که مویی و میانی دارد

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شاهد آن نیست

که موییّ و

میانی دارد

بندهٔ طلعتِ آن باش

که آنی دارد

اجزاء وجود بعضی‌ها بسیار زیباست اما به دل نمی‌نشینند، دل‌نشین بودن کیفیتی دیگر است.

یک نفر «آن» دارد. لطفا «آ» را کشیده بخوانید. او عشوه و کرشمه و جذبه و جاذبه دارد و دل‌ها را با کیفیتی درک ناشدنی می‌برد.

شاهد، محبوب، معشوق.

طلعت، درخشش، حضور.

آن، جذبه، کیفیتی بدون تعبیر در زیبایی که با ذوق درک می‌شود.

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان‌کرد

مشکلِ عشق

نه در حوصلهٔ دانشِ ماست

حلِ این نکته

بدین فکرِ خطا نتوان کرد

امروز هم همین را می‌گوییم؛ فکر و عقل و وجود ما نسبی است و راه به مطلق نمی‌برد. عشق اما، مطلق است. و گفته‌اند «حرف دل را سر نمی‌فهمد».

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

راهی بِزَن که آهی
بر سازِ آن توان زد
شِعری بخوان که با او
رَطلِ گِران توان زد

به گونه‌ای بنواز که بتوان آه و سوز دل را با آواز خواند. شعر نیز هنگامی خوب است که دارای وزن مناسب و صحیح باشد.

حافظ از موسیقی برای بیان مطلب استفاده می‌کند.

راه، پردهٔ موسیقی.

رطل، پیالهٔ بزرگ.

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آن‌چه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

نه به هفت آب
که رنگش
به صد آتش نرود

آن‌چه با خرقهٔ زاهد

مِیِ انگوری کرد

حافظ هم مانند خیام، به آب انگور اشاره‌ها دارد.

به هیچ‌وجه نیابد فروغ مجلس انس   مگر به روی نگار و شراب انگـوری

به هیچ‌وجه نیابد فروغ

مجلسِ انس

مگر به روی نگار و

شرابِ انگوری

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

سال‌ها

دل

طلبِ جامِ جم از

ما می‌کرد

آن‌چه خود داشت

ز بیگانه تمنا می‌کرد

جام جم، گوی افسانه‌ای بلورینی که می‌شد در آن زمان‌های دیگـر، مکان‌های دیگر و وقایع دیگر را دید.

دل ما از ما جام جم می‌خواست تا بتواند در پرتو جادوی آن به همه جا

و همه حال اشراف داشته باشد، اما عجب آن‌که، دل ما آن قدر صافی بود که خودش جام جم شده بود و لازم نبود از «ما» که با دل خودمان بیگانه هستیم چنین درخواستی کند.

تعبیر امروزی گوی بلورین یا جام جهان نما، تلویزیون است. به راستی مرکز تلویزیون در کدام خیابان قرار دارد؟

گفت آن یار کز او گشت سـر دار بـلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

گفت
آن یار
کزو گشت
سرِ دار
بلند
جرمش این بود
که اسرار هویدا می‌کرد

نمی‌شود در مورد مصداق مشخص این جواهر لفظ و معنا نگفت. عارف بزرگ، حسین بن منصور حلاج، به چنان اوجی از «انسان‌خدایی» عرفان رسید که گفت «اَنَاالْحَقّ» anal-haq

در معنای اناالحق می‌توان کتاب‌ها نوشت اما معنا و مفهوم اولیه و دم دست آن وحشت‌ناک است:

«من خدا هستم»

حلاج را گرفتند و به شنیع‌ترین نحوی شکنجه کردند و پس از قطع

اعضاء بدن، به دار کشیدند.

پس از این واقعه، شعرا و متفکران متأثر شدند و موضع گرفتند. مولوی فرموده:

چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد

موضع‌گیری معجزه‌آسا نزد شاعر آسمانی ما حافظ است:

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

دار از وجود آن یار، سر بلند شد. دار به حضور آن یگانه مفتخر شد. جرم آن یار چه بود؟ اسرار را هویدا می‌کرد. نه، آن یگانه، دروغ نمی‌گفت، خطا نمی‌کرد، حرف حلاج درست بود، فقط نباید فاش می‌گفت.

این جواهر لفظ و معنا را دیگر رها نکنید.

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد

فیضِ روحُ‌القُدُس
اَر باز
مدد فرماید
دگران هم بکنند
آن‌چه مسیحا می‌کرد

معجزهٔ حضرت عیسا چه بود؟ مُرده زنده می‌کرد؟ این کیفیتی الهی‌ست و اگر بزرگِ پشت صحنه یعنی «روحُ‌الْقُدُس» اراده کند، دیگران

هم می‌توانند مرده را زنده کنند. اگر امداد و عنایت غیبی در کار باشد همه می‌توانند همه کار انجام دهند.

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نَفَسِ بادِ صبا
مُشک‌فشان
خواهد شد
عالَمِ پیر
دگر باره
جوان خواهد شد

شاعران فارسی زبان، بهاریه‌های زیبایی دارند که از آن سیر نخواهید شد.

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

خدا را
محتسِب!
ما را به فریادِ دَف و نِی
بخش
که سازِ شرع
زین افسانه

بی‌قانون نخواهد شد

محتسب کسی است که حساب کتاب را نگه می‌دارد اما این جا به معنای مسئول و نگهبان شرع یا همان پلیس منکرات است. در روزگار حافظ، محتسب به معنای امیر مبارزالدین محمد، شاه خون‌خوار خشکه مقدس روزگار بوده است.

دف و نی نزد اهل دل و راهیان حق رایج بوده است. حافظ از خشکه مقدسان که موسیقی را حرام می‌دانسته‌اند می‌خواهد او را به فریادهای دف و نی ببخشایند و یاد آوری می‌کند دین و شریعت از افسانه و جادوی موسیقی دچار خلل نمی‌شود.

دقت حافظ در انتخاب واژگان حیرت‌انگیز است، مثلا در این جا از «قانون» هم در جایگاه حقوقی و هم موسیقی بهره برده است.

بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

بعد از این
نور به آفاق دهیم
از دلِ خویش
که به خورشید رسیدیم و
غبار آخِر شد

چنان صافی شده‌ام و چنان غبار پرده پوش برطرف شده که دل من نور می‌پاشد و از این پس به جای خورشید، از دل خود به افق‌ها و آسمان‌ها نور خواهم داد.

رسیدن به چنین مقامی است که باعث شده روشنایی شعر او در دل انسان امروز تابیده شود. اشعار حافظ مثل خورشید روشنگرند.

خوش بودگر محک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد

خوش بُوَد

گر مَحَکِ تجربه

آید به میان

تا سیه روی شَوَد

هر که در او غَش باشد

تجربه، مانند سنگ محک، که باعث شناسایی فلزات قیمتی و تشخیص ناخالصی‌ها و تقلب می‌شود، انسان‌ها را شناسایی می‌کند و درستی یا نادرستی ادعاهای آنان را می‌نمایاند.

برای بر ملا کردن تزویر زاهدان دروغین چنین اشاره‌ای کرده است.

غش، تظاهر کردن به خلاف آن‌چه در دل باشد. خیانت. تقلب. تزویر.

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره‌ست

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

در محفلی که خورشید

اندر شمارِ ذَرّه‌ست

خود را بزرگ دیدن

شرطِ ادب نباشد

با بزرگانی نشسته‌ام که چنان گرم و پر نور و بزرگند که خورشید پیش آنان ذره‌ای بیش نیست. در چنین جمعی اگر کسی خود را بزرگ ببیند بر خطاست.

از طرف دیگر، در دنیای به این بزرگی که خورشید حکم یک ذرهٔ کوچک را دارد، خود را بزرگ دیدن درست نیست، عاقلانه نیست. یک دلیل واضح دیگر برای اهل ملامت.

بـه راه عشـق مـنه بـی‌دلیل راه قـدم
که من به خود نمودم صد اهتمام و نشد

به راه عشق مَنِه

بی دلیلِ راه

قدم

که من

به خود نمودم

صد اهتمام و

نشد

بدون راهنما و معلم، به راه عشق قدم مگذار که نخواهی رسید. مـن صد بار سر خود کوشیدم و نشد.

پا منه با خود که مقصد گم کـنی　　　یا منه پای اندر این ره بی دلیل

پا منه با خود
که مقصد گم کنی
یا منه پای اندر این ره
بی دلیل

دلیل یا دلیل راه یعنی راهنما. برای این که بتوانی این راه را بروی به راهنما احتیاج داری.

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

در نمازم
خَمِ ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت
که محراب
به فریاد آمد

محراب معمولا در مساجد و زیارتگاه‌ها بنا می‌شده است؛ دو ستون کناری و یک طاق کمانی. حافظ بارها از تشابه کمان محراب و کمان ابروی یار بهره برده است؛ «حافظ سجده به ابروی چو محرابش بر» یا «گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز» یا «جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست» یا «محراب ابروان بنما تا سحرگهی...» یا «که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت» و مانند این‌ها که هر کدام بحث ادبی جداگانه می‌طلبد.

«حالتی رفت که محراب به فریاد آمد» یکی از مشهورترین ضرب‌المثل‌های عرفانی است.

بحث محراب و مهراب دیگر است.

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکـندری دانـد

نَه هَرکه چهره بَراَفروخت

دلبری دانَد

نه هر که آیِنِه سازَد

سِکَندَری داند

بعضی‌ها وقت زیادی جلو آینه می‌گذرانند و در منزل یا در آرایش‌گاه، مو و چهرهٔ خود را به زیبایی می‌آرایند. اما این طور نیست که هرکدام از این زیبارویان آیین دلبری و عشوه‌گری می‌دانند. در واقع باید «آن» داشت.

پیش از مغول، عرب و پیش از آن اسکندر مـقدونی بـه ایـران حـمله کردند. اسکندر یونانی بود و با عمر کوتاهش تمام سرزمین‌ها، از مصر تا هند، شامل سرزمین ما را تسخیر کرد. او نیز بسیار مخرب و خـون‌خوار بود اما خیلی زود به دیار عدم شتافت.

در مورد اسکندر افسانه‌های فراوانی وجود دارد، از جمله این‌که تا قبل از اسکندر، آینه وجود نداشت. هنگامی که او شـمشیر صـیقلی خـود را ساخت، چنان برّاق بود که اسکندر توانست خود را در شمشیر خود ببیند. و این شروع آینه بود. به اعماق تمثیل شمشیر و آینه نگاه کنیم.

این افسانه در ضمن به این اشاره می‌کند که اسکندر یـعنی شـمشیر. باری، حافظ فرماید، این طور نیست که هر کس آینه ساخت، رمز و راز

جهانگشایی را بداند.

آیینهٔ سکندر جـام مـی است بـنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آیینهٔ سکندر
جامِ می است
بنگر
تا بر تو عرضه دارد
احوالِ مُلکِ دارا

در این جا آئینهٔ سکندر، همان جام جهان‌نماست که احوالات را نشان می‌دهد.

دارا، داریوش.

ملک دارا، ایران.

نه هر که طرف کله کژ نهاد و تند نشست
کـــلاه‌داری و آیـین سـروری دانـد

نه هر که
طَرْفِ کُلَه
کَژ نهاد و
تُند نشست
کلاه‌داریّ و

آیین سروری داند

طرف کلاه کج نهادن کنایه‌ای است از مغرورانه نشستن و باد نـخوت داشتن. تند خویی و اخم و تکبر و بزرگ‌نمایی. تازه به دوران رسیدگی و مانند آن.

این طور نیست که هر کس خود را گرفت، بزرگ باشد یا آیین سروری و برتری بداند.

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو این جـاست

نه هر که سر بتراشـد قـلندری دانـد

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو

این جاست

نه هر که سَر بِتَراشَد

قَلَنْدَری دانَد

هروی در شرح غزل‌های حافظ مـی‌نویسد قـلندر در لغت بـه مـعنی درویش لاابالی است. هر یک از اعضای فرقهٔ قلندریه نیز بـه هـمین نـام نامیده می‌شوند. قلندریه نام فـرقه‌ای از صـوفیان افـراطـی است. اسـتاد فروزانفر (از ادبای معاصر) در تعریف ایـن فـرقه مـی‌نویسد قـلندران یـا قلندریه که از ملامتیه منشعب شده‌اند از این هـم پـیش‌تر رفـتند و امـور منافی شرع را برای قَهرِ نَفْس روا داشتند. این طایفه در شعر و ادب فارسی تأثیر فراوان بـه جـا گـذاشـته‌انـد. قـلندریات سـنائی کـه در آن‌هـا نـوعی بی‌پروایی و بی‌اعتنایی به ظواهر شـرع مشـهود است، روش قـلندران را منعکس می‌کند. اصطلاحات می، می‌کده، پیر مغان، مغبچه، یا ذکر کلیسا

در برابر مسجد و راهب در مقابل واعظ و انتقاد ریاکاری و زهد فروشی و ترجیح باده‌گساری بر طاعت ریایی، آثاری است که از روش ملامتی و قلندری در شعر فارسی رسوخ یافته است. دکتر غنی در تاریخ تصوف در اسلام می‌گوید از ممیزات قلندریه یکی تراشیدن موی سر و ریش و سبلت و ابرو بوده است. اشارهٔ بیت حافظ به سر تراشیدن، که رسم قلندریه بوده، به همین است. برای رسیدن به مقام قلندری و ورود به فرقهٔ قلندریه، تنها تراشیدن موی سر کافی نیست بل‌که باید نکته‌ها و ظرافت‌های بسیاری از آداب این فرقه را رعایت کرد.

ببینیم جواهر ساز کلام، چه‌گونه از مو و تراشیدن سر بهره برده است.

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن‌گفتن دری داند

زِ شعرِ دلکَشِ حافظ
کَسی بُوَد آگاه

که لطفِ طبع و
سخن‌گفتنِ دَری داند

اسم زبان ما، زبانی که حافظ به آن شعر گفته، فارسی دری است. لطف طبع داشتن یعنی به ظرافت‌های سخن آگاه بودن.

فارسی زبانان همواره این درد را داشته‌اند که حکام زمانه فارسی نمی‌دانسته‌اند. در زمان حافظ نیز یک ترک زبان حاکم بر سرنوشت زبان بوده است.

رسید مژده که ایام غـم نـخواهـد مـاند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

رسید مژده
که ایّامِ غم
نخواهد ماند
چُنان نماند و
چُنین نیز هم
نخواهد ماند

تقریبا تمام شعرهای حافظ پژواک اوضاع سیاسی زمانه است، اما چنان پُر و عام گفته که قرن‌ها پس از برطرف شدن ظلم سیاسی دوران، شعر باقی مانده و به وجوه مختلف مفهوم می‌شود و به‌کار می‌آید. دعوای بین حکام و حافظان زمانه همیشگی بوده است به طوری که‌گویا بدون این دعوا هیچ کس حافظ زمانه نمی‌شود.

حافظ بزرگ اما، در زمانهٔ به آن سختی، شعری نوشته که غبار از دل غمگین می‌سترد.

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وان‌که این‌کار ندانست در انکار بماند

هر که شد مَحرَمِ دل
در حَرَمِ یار بماند

وان که این کار ندانست

در اِنکار بماند

جواهر ساز آن قدرگوهر قیمتی داردکه دست در جیب می‌کند و مانند نقل و نبات بر سر ملت می‌بارد. به نقش «محرم» و «حرم» نگاه کنید. بـه نقش «این کار» و «انکار» بنگرید.

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت

جاودان کس نشنیدیم که درکار بماند

جُز دِلَم

کو زِ ازل تا به ابد

عاشق رفت

جاودان

کس نشنیدیم

که درکار بماند

حافظ، بزرگ عاشق همهٔ روزگاران است. به جز دل حافظ کـه از روز اول آفرینش تا روز آخر زندگانی، عاشق بود و عاشقی کرد، نشـنیدم کـه هیچ کس دیگر چنین پایدار درکار عشق بماند و چنین جاودانه عـاشقی کند. درست به همین دلیل است که «ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما».

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر

یادگاری که در این گنبد دوار بـماند

از صدایِ سخنِ عشق
ندیدم خوش‌تر
یادگاری
که در این
گُنبَدِ دوّار بِمانْد

اولا به گفتهٔ فروغ، تنها صداست که می‌ماند. ثانیا بین این همه صدای به یادگار مانده، صدای سخن عشق از همه خوش‌تر است. و البته در نهایت فقط صدای عشق است که باقی می‌ماند.

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

ما بِدان مَقصَدِ عالی
نتوانیم رسید
هم مگر لطفِ شما
پیش نهد
گامی چند

تمام این شکستن‌ها و اعراب گذاری و خلاصه کردن‌ها برای کمک به شماست تا بتوانید با حافظ آشنا شوید و کتاب خودش را دست بگیرید، اما، ما به این مقصد عالی نمی‌توانیم برسیم مگر این که شما هم تلاش کنید و چند گامی جلو بیایید.

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

عیبِ مِیْ جُمله بگفتی

هنرش نیز بگو

نقد ایده‌آل به دنبال شناخت است. در شناسایی هر پدیده‌ای، رابطهٔ آن با بیرون باید مدّ نظر قرار گیرد که در این صورت فایده‌ها و ضررهای آن بررسی می‌شود. این که فقط به مثبت‌ها یا منفی‌ها بپردازیم درست نیست، باید هر دو وجه آن را نگاه کنیم. حتا در مورد «می» که منکرترین منکرات آن روزگار بوده. در آن روزگار، دروغ و دزدی و تقلب و خیانت و جنایت شایع بوده اما فقط «می» و البته «موسیقی» جزو گناهان کبیره محسوب می‌شده است.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادنـد

وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

دوش

وقتِ سَحَر از غُصّه

نجاتم دادند

وَنْدَر آن ظلمتِ شب

آبِ حیاتم دادند

جز خفتن و خواب دیدن، نخفتن و اندیشیدن نیز هست؛ حالت‌های دیگر، از جمله بین خواب و بیداری و رؤیای بیداری شبانه در شعرهای

شاعران آمده است؛ شب زنده‌داری عارفان مشـهور است و بسـیاری از مکاشفات آنان در همین زمان پدید آمده.

وحدت کرمانشاهی سروده:

دامن رندان ز دست کی دهد آن کو که یافت

در دل شب‌هـــای تـــار رمـز مـناجات را

اخوان در یکی از این بیدارخوابی‌های شبانه «نماز» می‌خواند: «چشم من بیدار و چشم عالمی در خواب».

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدنـد

جنگِ هفتاد و دو ملّت

همه را عُذر بِنِهْ

چون ندیدند حقیقت

رهِ افسانه زدند

بحث‌های فراوانی در مورد عقاید و نگاه حافظ به مسـایل گـوناگـون وجود دارد. مثلا در مورد دین.

برخی آن همه آب انگور را که از شعر حـافظ مـانند آبشـار مـی‌ریزد نمی‌بینند و حافظ را درگروه آیت الله‌ها جای می‌دهند. بعضی هم آن همه دین و ایمان و قرآن نماز خوانی را نمی‌بینند و حافظ را بی‌دین خدا ستیز می‌پندارند. گروهی حتا حـافظ را در دسـتهٔ مـارکسیست‌ها دسـته بـندی می‌کنند و حافظ را که چند صد سال قـبل از مـارکس بـوده مـارکسیست می‌شناسند.

حافظ هیچ کدام نیست اما بر همه محیط است و از همین رو، هم جواب فال آیت‌الله را می‌دهد هم جواب تفأل مارکسیست را.

حافظ عمیقا به همهٔ ادیان با دیدهٔ احترام می‌نگرد و جنگ بین پیروان ادیان را از سر نادانی و کوردلی می‌داند.

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

کس چو حافظ نَگُشاد
از رخِ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن
شانه زدند

این شعر را حافظ نسروده، این شاهکار را من و شما سروده‌ایم. چه خوب و درست هم. اشکال قضیه فقط این‌جاست که جواهرِ «شانه زدن سر زلف عروس سخن» فقط درگنجینهٔ جواهرساز شیراز پیدا می‌شود.

درکارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

درکارخانه‌ای
که رهِ عِلْم و عقل نیست
وهمِ ضعیف
رای فضولی

چرا کند

در دنیایی که علم و عقل هنوز پرده از اسرارش بر نداشته، منِ انسان، با این ذهن نارسا، چرا قصد فزونی و فضولی دارم؟

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

در نظربازیِ ما

بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم

دگر ایشان دانند

نظربازی در این‌جا شیطنت و طنز و اطوار ویژهٔ حافظ است. البته نظر بازی در کتاب‌های لغت با معانی نگریستن به چهرهٔ زیبارویان، چشم چرانی، رد و بدل کردن پیام‌های عاشقانه با کمک حرکات و اطوار صورت و مانند آن می‌آید.

من همین هستم که نشان دادم، حالا بی‌خبران هر طور می‌خواهند فکر کنند.

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس

که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند

وَصفِ رُخسارهٔ خورشید

زِ خفّاش مَپُرس

که در این آیِنِه

صاحب‌نظران حیرانند

آن‌ها که می‌بینند و می‌دانند، در این دنیا حیرت زده و سرگشته‌اند، چه‌گونه از نادان نابینایی چون خفاش که نمی‌بیند و در تابش خورشید پیدایش نمی‌شود، می‌پرسی؟

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتوانند

مَگَرَم

چَشمِ سیاهِ تو بیاموزد کار

وَرنَه مستوری و مستی

همه کس نتوانند

رازپوشی در چشم، یکی از شاهکارهای جواهرساز کلام است. چشم تو مست است اما چنان سیاه است که مستی را مستور کرده، استتار کرده، پوشانده است. من باید از چشم سیاه تو، رموز کار را یاد بگیرم تا مستی خود را مخفی کنم. احمدرضا احمدی سروده:

تو با خواب به شهر درآ

تا آواز در چشمانت مخفی باشد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

آنان که خاک را

به نظر

کیمیا کنند

آیا بُوَد که

گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

بیاییم با «فرمول» آشنا شویم؛ مساحت مستطیل برابر است با طول ضرب‌در عرض. این «فرمول» است. اما این مستطیل خاص که طول آن ۷ متر و عرض آن ۳ متر است، ۲۱ متر مربع مساحت دارد. این «مصداق» است. مفهوم و مصداق، مفاهیم و مصادیق.

فرمول‌ها شمول عام دارند و در طول تاریخ ماندگار می‌شوند، حتا با آن‌ها می‌توان فال گرفت. مصداق‌ها فقط در موارد مشخص به کار می‌آیند. شاعر بزرگ و هوشمندی که حافظ بود، از مصداق‌های کوچک به فرمول‌های بزرگ می‌رسد.

اصولا برای ربط گرفتن با شعر حافظ، شأن نزول این ابیات اهمیت چندانی ندارد. گاه حتا مزاحم هم هست. هیچ کدام از اشعار حافظ در خلاء سروده نشده و تمام شعرهای حافظ شأن نزول ویژه داشته، اما امروز با بر طرف شدن آن شرایط و فضا، خود شعر باقی مانده است.

شأن نزول شعر مانند ستون‌ها و تیرک‌های موقت است که زیر سقف‌ها و ساختمان‌ها می‌زنند و هنگامی که بِتُنِ سقف خشک شد و کار پایان گرفت، آن‌ها را بر می‌دارند و از آن پس سقف و ساختار بتنی روی پای خود به زندگی می‌پردازد.

شناختن شأن نزول گاهی بد هم نیست، گاه ساختار سیاسی اجتماعی دوران را افشا می‌کند، گاه به واقعه‌ای تاریخی اشاره دارد که از روی همان، می‌توان زندگینامهٔ شاعر را دقیق‌تر کرد. اشکال اصلی توجه بیش از حد به

شأن نزول، آن است که شعر به مصداق اولیه‌اش تقلیل پیدا می‌کند و شمول عام و فراگیری خود را از دست می‌دهد.

شعر، فرمول است و شأن نزول، مصداق. دانستن برخی مصداق‌ها بد نیست اما به شرط آنکه فرمول را از دست ندهیم. بعضی برای دیدن جنگل می‌روند اما آن قدر درخت زیاد است که جنگل را نمی‌بینند.

شاه نعمت‌الله ولی، غزلی سروده که این طور شروع می‌شود:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم

صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

و حافظ بزرگ با شعر خود به مدعیان کیمیاگری عرفانی نظری طنزآمیز داشته است. نکتهٔ اصلی این که شاعرانگی جواهر ساز بزرگ چنان آنی به شعر می‌بخشد که پیشینهٔ آن فراموش می‌شود.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

واعِظان

کاین جلوه

در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند

آن کارِ دیگر می‌کنند

برخلاف سطر شکنی بالا، وقتی با این شعرها خوب آشنا شدیم، ممکن است علاقه داشته باشیم شعر را کاملا پیوسته بخوانیم.

برای پیوسته نویسی کامل، یک مصراع مشهور وجود دارد (که البته از حافظ نیست)

من مشتعل عشق علی‌ام چه کنم

که احتمالا آن را به شکل زیر دیده‌اید:

منمشتعلعشقعلیمچکنم

اکنون محض تفریح می‌توانیم شعر حافظ را به همین صورت بنویسیم و بخوانیم.

واعظانکین جلوهدر محرابو منبر می‌کنند

چونبه خلوت می‌روندان کار دیگر می‌کنند

دقت کنید که پادشاه لفظ و معنا، چه‌گونه از «آن کار دیگر» متضاد «این جلوه در محراب و منبر» درست کرده است.

دلم نمی‌آید یادداشت‌های افشین دشتی را نقل نکنم. اولا در مورد «کاین» نوشته: «دلم می‌خواهد بدانم جدانویسان چطور می‌نویسندش؟» ثانیا به رسم‌الخط چسبیده‌نویس بالا اعتراض کرده و نوشته: «خیلی از ابیات چنین هستند اما نه این‌که رسم‌الخط خبطی را که در سطح پشت کامیون و وانت بار است ترویج کنیم».

آه امان از دست صراقّان‌گوهرناشناس

هر زمان خر مهره را با در برابر می‌کنند

آه امان

از دستِ صرافّانِ گوهر ناشناس

هر زمان خَرمُهره را

با دُر برابر می‌کنند

دُر، مروارید اصل و گران قیمت است.

خرمهره، سنگ بدلی ارزان قیمت است.

بعضی در اصالت این بیت تردید کرده‌اند.

شاعر شهید، میرزاده عشقی به نحو درخشانی از آن بهره برده و هجویهٔ جالبی با این شروع نوشته:

عامیان شعر تو با شکّر برابر می‌کنند

عارفان زین وهم باطل خاک بر سر می‌کنند

چون این هجویه از حدود عفت کلام بیرون می‌رود همه‌اش را این‌جا نمی‌آوریم.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

دانی که چَنگ و عود

چه تقریر می‌کنند؟

پنهان خورید باده!

که تعزیر می‌کنند

تقریر، بیان کردن.

تعزیر، مجازات اسلامی.

فضا را می‌شناسید؟

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

مِیْ خور!
که شیخ و حافظ و مُفتی و مُحتسِب
چون نیک بنگری
همه تزویر می‌کنند

دریایِ دلِ حافظ را بنگریم.
مفتی، فتوا دهنده.

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

بُوَد آیا
که درِ میکده‌ها
بگشایند؟
گِرِه از کارِ فرو بستهٔ ما
بگشایند؟

با روی کار آمدن سیستم خشکه مقدس امیر مبارزالدین محمد، در میکده‌ها را بسته بودند. آن هم نزد ملتی که مخترع شراب و مبتکر آبجو بوده است.

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

اگر از بَهرِ دلِ زاهدِ خودبین

بستند

دل قوی دار

که از بهرِ خدا بگشایند

زاهد، کاسهٔ داغ‌تر از آش شده. خود خدا راضی است اما زاهد اجازه نمی‌دهد.

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب

تا همه مغ‌بچگان زلف دوتا بگشـایند

گیسوِی چنگ ببرید

به مرگِ مِیِ ناب

تا همه مغ‌بچگان

زلفِ دوتا

بگشایند

شعر دو تا همسایهٔ دیوار به دیوار دارد که وسط آن، فضای شعر قرار می‌گیرد. از یک طرف نقاشی که به آن تصویر هم گفته‌اند و از طرف دیگر موسیقی که آن را وزن هم خوانده‌اند. هرکس به دنبال فضای شعر باشد به نقاشی و موسیقی هم توجه می‌کند.

حافظ استاد فضاسازی‌ست. اصولا بهتر است دنبال معنای شعر حافظ نباشیم و فقط سعی کنیم به فضای شعر او وارد شویم. در فـضای شـعر حافظ، قادر به دیدن پشت صحنه هم خواهیم بود.

بریدن موی سر هنگام مرگ عزیزان از دیر باز رسم بوده؛ گیس بریدن

در عزا هنوز هم رسم است. حافظ صحنهٔ عزا داری برای «مِی» را تصویر می‌کند. مِی و چنگ دو یار قدیمی هستند. هنگامی که مِی حذف می‌شود گیسوی چنگ را نیز می‌برند و موسیقی از نوا می‌افتد آن‌گاه مغ‌بچگان نغمهٔ عزاداری سر می‌دهند.

بریدن گیسوی چنگ خیلی قدیمی‌ست. از دنیای معاصر هم نمونه بدهم. نصرت رحمانی می‌گوید:

تا صدای تبر
از جنگل بلور بگذرد
بانوی شهر شعر بگوید
گیسوی چنگ را که بریده است

به عناصر شعر دقت کنیم. چنگ و سیم‌های آن و این که گیسوی چنگ مانند موی زیبارویان است.

بریدن گیسوی چنگ دارای دو جنبه است، انقطاع موسیقی و پنهان داشتن موی زیبارویان.

آن کس که این جنایت را افشا خواهد کرد «بانوی شهر شعر» است و زمان افشای آن موقعی است که «صدای تبر از جنگل بلور بگذرد».

بس که در پرده چنگ گفت سخن ‌‌‌‌ ‌ ببرش موی تا نموید باز

بس که در پرده
چنگ گفت سخن
بِبُرش موی
تا نموید باز

در بعضی نسخه‌ها بریدش موی و در برخی، ببریدش موی آورده‌اند. در هر حال مراقب باشیم که حافظ بزرگ، موسیقی‌دان است و عشق او را به چنگ، این قدیمی‌ترین ساز، با زیباترین نام و صدا، مد نظر داشته باشیم.

مویه، ناله، زاری، فغان.

در ظرافت‌های سخن حافظ و شعبدهٔ کلام این شعر می‌توان فراوان نوشت. به نقش موسیقایی پرده و چنگ دقت کنیم. در پرده سخن گفتن، از یک سو اصطلاحی عام به معنای پوشیده گفتن است و از سوی دیگر اصطلاحی موسیقایی است. به نقش موی و مویه و نموید دقت کنیم.

بر سر تربت ما چون‌گذری همّت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر سَرِ تربتِ ما چون گذری

همّت خواه

که زیارتگهِ رندان جهان

خواهد بود

طبق معمول درست گفته و واقعا تربت پاک قدسی‌اش زیارتگاه رندان شده است.

متأسفانه در مورد زندگی و مرگ حافظ مدارک معتبر چندانی در دست نیست و نمی‌توان با اطمینان نوشت. چیزهایی را که در این زمینه نوشته‌اند با قید هزار احتیاط و اما و اگر باید خواند.

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حجابِ راه تویی حافظ
از میان برخیز
خوشا کسی
که درین راه
بی‌حجاب رود

در این راه معنوی، قرار است چشم‌های ما باز باشد و ببیند، اما نمی‌شود. یک پرده یا مانع یا حجاب، جلو دید ما را گرفته است. این حجاب خود «من» هستم. پس باید از میان برخیزم. باید غبار و منیّت من از میان بلند و برطرف شود تا بتوانم ببینم.

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

میانِ عاشق و معشوق
هیچ حایل نیست
تو خود حِجابِ خودی
حافظ
از میان برخیز

حایل، آن‌چه میان دو چیز قرار گیرد و مانع اتصال آنان شود، مانع،

حجاب.

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

حافظا
علم و ادب وَرز
که در مجلسِ خاص
هر که را نیست ادب
لایقِ صحبت نبوَد

ادب ورزیدن در همه حال، جزو اصول اولیه است.

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یک‌شبه ره صد ساله می‌رود

طیِّ زمان ببین و مکان
در سلوکِ شعر
کاین طفلِ یک‌شبه
رهِ صد ساله می‌رود

هنگامی که یک نفر به سرعت ترقی می‌کند می‌خوانیم: «این طفل یک‌شبه ره صد ساله می‌رود».

شکرشکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

شِکَّرشکَن شوند

همه طوطیانِ هند

زین قندِ پارسی

که به بَنگاله می‌رود

قند پارسی، شعر حافظ.

شکر شکن شدن، سخن گفتن، خوش سخنی.

بنگال، بخشی از هند، هند.

عشقت نه سرسری‌ست که از سر به‌در شود

مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشقت نه سَرسَری‌ست

که از سَر به‌در شود

مهرت نه عارضی‌ست

که جایِ دِگر شود

عارضی، از بیرون آمده، از پی رنگ

وطن پرستان از این شعر برای سر دادن شعار وطن استفاده کرده‌اند.

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

عشقِ تو در وجودم و

مهرِ تو در دلم

با شیر اندرون شد و

با جان به در شود

دو بیت بالا را به نام سعید هروی هم ضبط کرده‌اند.

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شـود

ترسم که اشک

در غمِ ما

پرده‌در شود

وین رازِ سر به مُهر

به عالم

سَمَر شود

سمر، افسانه.

شهریار گفته

ترسم که من بمیرم و غم بی پدر شـود

این طفل نازپروردهٔ مـن دربـه‌در شـود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　　یارب مباد آن‌که گدا معتبر شــود

در تنگنایِ حیرتم

از نخْوَتِ رقیب

یارب مباد

آن‌که گدا

معتبر شود

مصراع دوم این شعر ضرب‌المثل شده.

نخوت، تکبر.

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحر شود

ای دل!

صبور باش و مخور غم

که عاقبت

این شام صبح گردد و

این شب سحر شود

حافظ خیلی قبل از سمبولیست‌ها از نماد و نشانه بهره گرفته. شب و روز این شعر سیاسی است.

آیا واقعا لازم است خیال کنیم نیمایوشیج و شعر نو، نمادگرایی و استفاده از نشانه‌ها را، از شاعران سمبولیست فرانسوی اقتباس کرده است؟

حافظ به کنار، شاعران سبک هندی نمونه‌های فراوان به یادگار گذاشته‌اند.

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

بس نکته غیرِ حُسن
بباید
که تا کَسی
مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب‌نظر شود

برای موفقیت، خوبی کار شرط لازم است اما کافی نیست.

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست به کاری زنم که غصه سرآید

بر سَرِ آنم
که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم
که غصّه سرآید

این شعر را در خاطر داشته باشیم. هرگاه غم از حد گذشت باید دست به کاری زد که غصه تمام شود.

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر　　بار دگر روزگار چون شکر آیـد

بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر
بارِ دگر
روزگار
چون شِکَر آید
چنین بشارتی از قعرِ نا امیدیِ اعماقِ سیاهیِ مغولی آمده است.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند　　بـر اثـر صـبر نـوبت ظـفر آیـد

صبر و ظفر
هر دو دوستانِ قدیمند
بر اثرِ صبر
نوبتِ ظفر آید
حتما این ضرب‌المثل را بارها شنیده‌اید

صالح و طالح متاع خویش نمودند　　تا که قبول افتد و چه در نظر آیـد

صالح و طالح
متاعِ خویش نمودند
تا که قبول افتد و
چه در نظر آید

صالح، نیکوکار
طالح، تبه‌کار

متاع، کالا

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآیـد

صحبتِ حُکّام
ظلمتِ شبِ یلداست
نور ز خورشید جوی
بو که برآید

بو که، بُوَد که، شاید که، امیدواریم که.
حکام، حاکمان، خودکامگان.
ظلمت شب یلدا، تاریکی بلند مدت.

دست از طلب ندارم تا کام من برآیـد
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

دست از طلب ندارم
تا کامِ من برآید
یا تن رسد به جانان
یا جان ز تن بر آید

تا پای جان، پی‌گیر عشق است اما هرگز از دایرهٔ ادب خارج نمی‌شود و با ظرافت تمام، خواستهٔ عاشقانهٔ خود را در میان می‌گذارد.

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

چو آفتابِ میْ

از

مشرقِ پیاله برآید

ز باغِ عارضِ ساقی

هزار لاله برآید

فضا سازی حافظ، ساختار عظیمی را پیش چشم ما می‌گشاید. هر کدام از ما در جایی قرار گرفته‌ایم و از آن جا که ما هستیم و به این ساختمان چند وجهی بزرگ نگاه می‌کنیم، تصویر جدیدی به دست می‌آید، این امکـان می‌دهد که هرکدام از ما تفسیر و معنای خویش را داشته باشیم و به همین دلیل بتوانیم با آن فال بگیریم.

هنگامی که آفتاب از مشرق بلند می‌شود، از رخ زیبای صحرا، هزاران لاله بر می‌آید. اکنون به آفتاب مشرق پیاله و گرمای می و گلگون شـدن صورت ساقی فکر کنیم.

یکی از زیباترین شعرهای نصرت رحمانی چنین شروع می‌شود:

در مشرق پیاله نشستیم و گپ زدیم.

مژده ای دل که مسیحا نفسی مـی‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

مژده ای دل!
که مسیحا نَفَسی می‌آید
که زِ اَنْفاسِ خوشش
بویِ کسی می‌آید

یکی از زیباترین جواهرات حافظ. کسی می‌آید که قرار است مرده زنده کند. جامعه‌ای که زیر اختناق مغولی مرده است، به مسیحا نفسی نیاز دارد تا دوباره زنده شده برخیزد.

هیچ‌کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس این‌جا به طریق هوسی می‌آید

هیچ‌کس نیست
که در کوی تواَش
کاری نیست
هرکس این‌جا
به طریقِ هوسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران   شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

یار دارد
سَرِ صیدِ دلِ حافظ
یاران!
شاهبازی

به شکارِ مگسی

می‌آید!

هر آن‌کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بـــر او نـــمرده بـــه فـتوای مـن نـماز کـنید

هر آن کسی

که در این حلقه نیست

زنده به عشق

بر او

نَمُرده

به فتوایِ من نماز کنید

خواندن نماز میّت برای آن کس که دلش به عشق زنده نیست.

میان عاشق و معشوق راز بسیار است

چو یار ناز نـماید شـما نـیاز کـنید

میانِ عاشق و معشوق

فرق بسیار است

چو یار ناز نُماید

شما نیاز کنید

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دل‌سوخته بدنام افتاد

صوفیان

جمله حریفند و نظرباز

ولی

زین میان

حافظِ دل‌سوخته

بدنام افتاد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی‌ست

آن‌که آن داد به شاهان به‌گدایان این داد

گنجِ زَر

گَر نبُوَد

کُنجِ قناعت باقی‌ست

آن‌که آن داد به شاهان

به گدایان این داد

به خط و خال گدایان مده خزانهٔ دل

به دست شاه‌وشی ده‌که محترم دارد

به خط و خالِ گدایان
مَده خزانهٔ دل
به دستِ شاهْوَشی ده
که محترم دارد

خـدا را داد مـن بسـتان ازو ای شـحنهٔ مـجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سرگران دارد

خدا را
دادِ من بستان ازو
ای شحنهٔ مجلس
که مِی
با دیگری خورده‌ست و
با من سرگران دارد

حریم عشق را درگه بسی بـالاتر از عـقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

حریمِ عشق را درگه
بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد

که جان در آستین دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگـــاه دار سـر رشـته تـا نگـه دارد

گَرَت هواست
که معشوق
نَگْسَلَد پیوند
نگاه دار
سرِ رشته
تا نگه دارد
گرت هواست، اگر می‌خواهی، اگر دلت می‌خواهد.

عـــالم از نـــالۀ عشـــاق مـــبادا خـالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

عالَم از نالۀ عشاق
مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرحبخش
نوایی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مدعی گو
لُغَز و نکته به حافظ مفروش
کلکِ ما نیز
زبانی و بیانی دارد

لُغَز، چیستان، شمردن صفت‌های چیزی بدون آن که نام آن را ببرند. نام را شما پیدا می‌کنید.

من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

من از بیگانگان
دیگر ننالم
که با من هر چه کرد
آن آشنا کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو
نه از واعظ
اگرچه صنعتِ بسیار
در عبارت کرد

صنعت، ترفند ادبی. در ادبیات به برخی استفاده‌های ویژه از واژگان، «صنعت» می‌گویند که جمع آن «صنایع ادبی» است.

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ماکزین بـهتر نـمی‌ارزد

دمی با غم به سر بردن
جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش
دلقِ ما
کزین بهتر نمی‌ارزد

کزین، که از این.

بر آستانۀ تسلیم سر بنه حـافظ — که‌گر ستیزه‌کنی روزگار بستیزد

بر آستانۀ تسلیم
سر بِنِه
حافظ
که گر ستیزه کنی
روزگار بستیزد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عـقل و کـفایت بـاشد

من و انکارِ شراب؟
این چه حکایت باشد؟
غالبا این قَدَرَم
عقل و کفایت باشد

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت بـاشد

من که شب‌ها
رهِ تقوا زده‌ام
با دف و چنگ
این زمان
سر به ره آرم؟
چه حکایت باشد؟

کسی گیرد خطا بر نظم حـافظ   که هیچش لطف درگوهر نباشد

کسی گیرد خطا
بر نظمِ حافظ
که هیچش لطف
در گوهر نباشد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

ارغوان
جامِ عقیقی
به سمن خواهد داد
چشمِ نرگس
به شقایق
نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شـمریدش صـحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

گل عزیز است
غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و
از آن خواهد شد

یاری اندر کس نمی‌بینم یـاران را چـه شـد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

یاری اندر کس
نمی‌بینم

یاران را چه شد

دوستی

کی آخِر آمد

دوستداران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار

مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

شهرِ یاران بود و

جای مهربانان

این دیار

مهربانی کی سر آمد؟

شهریاران را چه شد؟

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

لعلی از کانِ مروت برنیامد

سال‌هاست

تابش خورشید و

سعی باد و باران را

چه شد

کان، معدن

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و
بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد
هَزاران را چه شد

هَزار، بلبل.

صوفیان وا ستدند از گرو می همه رخت
خرقهٔ ماست که درخانهٔ خمار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

صوفیان
وا سِتُدَند از گروِ مِی
همه رخت
خرقهٔ ماست
که درخانهٔ خَمّار بماند

خرقه‌پوشانِ دگر

مست گذشتند و گذشت

قصهٔ ماست

که در هر سرِ بازار بماند

کمال سرِّ محبت ببین نه نـقص گـناه

که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

کمال سرِّ محبت ببین

نه نقص گناه

که هر که بی‌هنر افتد

نظر به عیب کند

در حافظه دارم:

گفتند که زاهد هنرش دیدن عـیب است

گفتم مگر او بهتر از این هم هنری داشت

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم

آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

مفلسانیم و

هوایِ مِی و مطرب داریم

آه اگر

خرقهٔ پشمین

به گرو نستانند

دردم نهفته به ز طـبیبان مـدعی   باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

دردم نهفته به

زِ طبیبانِ مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش

دوا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کـنند

گر سنگ از این حدیث بنالد

عجب مدار

صاحبدلان

حکایت دل

خوش ادا کنند

مشکلی دارم ز دانش‌مند مجلس باز پرس

توبه‌فرمایان چرا خود توبه کم‌تر می‌کنند

مشکلی دارم

ز دانش‌مند مجلس

باز پرس

توبه‌فرمایان

چرا خود توبه

کم‌تر می‌کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بـر مـی‌کنند

صبحدم

از عرش می‌آمد خروشی

عقل گفت

قدسیان گویی

که شعر حافظ از بر می‌کنند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه

هـــزار شکـــر کـه یـاران شـهر بـی‌گنهند

من اَر چه عاشقم و

رند و

مست و

نامه سیاه

هزار شکر

که یاران شهر

بی‌گنهند

طنازی و رندی را باشیم.

غـــلام هـــمت دردی‌کشـان یکـرنگم

نه آن‌گروه‌که ازرق لباس و دل سیهند

غلامِ همت

دُردی‌کشانِ

یکرنگم

نه آن گروه

که اَزرَق لباس و

دل سیهند

ازرق، کبود، رنگ لباس صوفیان.

برو ای زاهد خودبین‌که ز چشم من و تـو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

برو ای زاهدِ خودبین

که ز چشمِ من و تو

رازِ این پرده نهان است و
نهان خواهد بود

بخت حافظ گر از این دست مدد خواهد داد
زلف معشوقه به دست دگران خـواهـد بـود

بختِ حافظ
گر از این دست
مدد خواهد داد
زلفِ معشوقه
به دستِ دگران
خواهد بود

یاد باد آن‌که سر کوی تو ام مـنزل بـود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

یاد باد آن‌که
سرِ کوی تو اَم
منزل بود
دیده را
روشنی از خاکِ درت
حاصل بود

در دلم بود که بـی‌دوست نـباشم هـرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

در دلم بود
که بی‌دوست
نباشم هرگز
چه توان کرد
که سعیِ من و دل
باطل بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سـوخته بـود

دوش می‌آمد و
رخساره برافروخته بود
تا کجا باز
دل غم‌زده‌ای
سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شـیوهٔ شـهرآشـوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

رسم عاشق‌کشی و

شیوهٔ شهرآشوبی

جامه‌ای بود

که بر قامت او

دوخته بود

تنها نه ز راز دل من پرده بـرافـتاد

تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

تنها

نه ز رازِ دل من

پرده برافتاد

تا بود فلک

شیوهٔ او

پرده‌دری بود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

خوشا

دلی

که مدام از پیِ نظر نرود

به هر دَرَش

که بخوانند

بی‌خبر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی

که هیچ‌کار ز پیشت بدین هنر نـرود

دلا مباش

چُنین هرزه‌گرد و هرجایی

که هیچ کار ز پیشت

بدین هنر نرود

مـــن گـــدا هـوس سـرو قـامتی دارم

که دست درکمرش جز به سیم و زر نرود

منِ گدا

هوسِ سرو قامتی دارم

که دست درکمرش

جز به سیم و زر نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد و ز پی ایشـان نـرود

هر که خواهد

که چو حافظ

نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد

وز پیِ ایشان نرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید　　عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

اگر آن طایر قدسی

زِ دَرَم باز آید

عمرِ بُگذشته

به پیرانه سرم

باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم　　گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

گر

نثارِ قدمِ یارِ گرامی

نکنم

گوهرِ جان

به چه کارِ دگرم

باز آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

از غمِ هجر

مکن ناله و فریاد

که دوش

زده‌ام فالی و

فریاد رَسی می‌آید

مـــعاشران گـــره از زلف یـــار بـاز کـنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

معاشران!

گره از زلف یار

باز کنید

شبی خوش است

بدین قصه‌اش

دراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

رباب و چنگ

به بانگِ بلند

می‌گویند

که گوشِ هوش

به پیغام اهل راز

کنید

بیا و حال اهـل درد بشـنو　　　به لفظ اندک و معنی بسیار

بیا و
حالِ اهلِ دَرد
بشنو
به لفظ اندک و
معنی بسیار

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یـادگار عـمر

حافظ!
سخن بگوی
که بر صفحهٔ جهان
این نقش مانَد از قَلَمَت
یادگارِ عمر
فروغ هم می‌گوید «تنها صداست که می‌ماند».

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جان‌بازان نیست
خـــبری از بـــر آن دلبـــر عـــیار بـیار

خامی و ساده‌دلی

شیوهٔ جان‌بازان نیست

خبری از بَرِ آن

دلبرِ عیّار بیار

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی

تا برم‌گوهر خود را به خریدار دگر

معرفت نیست در این قوم

خدایا مددی

تا بَرَم گوهر خود را

به خریدارِ دگر

حافظ باشی و چنین نالی؟ وای...

دورگردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

دورِ گردون

گر دو روزی

بر مرادِ ما نرفت

دائما یکسان نَمانَد

حالِ دوران

غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

هان! مَشو نومید

چون واقف نه‌ای

از سرّ غیب

باشد اندر پرده بازی‌های پنهان

غم مخور!

چه ره بود این‌که زد در پرده مطرب

که می‌رقصند با هم مست و هشیار

چه ره بود این که زد

در پرده مطرب

که می‌رقصند با هم

مست و هشیار

راز سربستهٔ ما بین‌که به دستان‌گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

رازِ سربستهٔ ما بین

که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی

بر سرِ بازار دگر

دستان، ترانه، آواز، گوشه‌ای در ماهور.

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است

دریاب کـار مـا کـه نـه پـیداست کـار عـمر

این یک دو دم

که مهلتِ دیدار ممکن است

دریاب کارِ ما

که نه پیداست کار عمر

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

گرچه منزل

بس خطرناک است و

مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست

کان را نیست پایان

غم مخور

فکند زمزمهٔ عشق در حـجاز و عـراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز

فِکَند زمزمهٔ عشق
در حجاز و عِراق
نوای بانگِ غزل‌های حافظ
از شیراز

حافظ بارها از عناصر موسیقایی بهره برده و صـدای مـوسیقی را بـه گوش القاء کرده است. این‌جا حجاز و عراق هم ارجاع موسیقایی و هـم جغرافیایی دارد.

مقام اهل سعادت ملامت است ای دل
کز این ره است بر ایشان در سعادت باز

مَقامِ اهلِ سعادت
ملامت است
ای دل!
کز این ره است بر ایشان
درِ سعادت باز

ملامت در ادبیات فارسی فقط به معنای شماتت و سرزنش و مانند آن

نیست. آن قدیم‌ها رسم بود که بسیاری از مردم تظاهر به زهد و تقوا و پاکدامنی می‌کردند و از این راه کلاه سر بقیه می‌گذاشتند و به انواع سوءاستفاده می‌پرداختند.

در تضاد با جماعت زاهدان دروغین، گروهی پیدا شدند که به آنان ملامتیه می‌گویند. پیروان ملامتیه اگرچه پاک و منزه هستند اما معتقدند که نشان دادن عبادت و پرهیزگاری، ریا کاری‌ست. آنان برعکس عمل می‌کردند و در مخالفت با زاهدانی که به دروغ جانماز آب می‌کشیدند زهد واقعی خود را پنهان می‌کردند و بر عکس آن را نشان می‌دادند.

پایه‌های اندیشه ملامت، عکس‌العمل در مقابل ریا کاری‌ست. آنان به گونه‌ای رفتار می‌کردند که عامهٔ مردم آنان را رد می‌کردند. اعمال آنان و گفتار آنان خلاف شرع به نظر می‌رسید در حالی که در باطن پاکدامن بودند.

بنیانگذار نظریهٔ ملامت «حمدون قصّار» از صوفیان قرن سوم نیشابور است. گروه قلندریه از درون ملامتیه شروع می‌شود و تمامی ستایش رندان قلندر، در واقع ستایش روحیهٔ ضد ریاکاری پیروان ملامت است. حافظ یکی از بزرگ‌ترین مبلغان و ستایش‌گران ملامت است.

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بِنِشین بر لبِ جوی و

گذرِ عمر ببین

کاین اشارت

ز جهانِ گذران

ما را بس

توقف ملی زیر فشار. انفعال. اختناق مغولی شبیه به زندان در سلول انفرادی‌ست.

به یکی جرعه‌که آزارکسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان‌که مپرس

به یکی جرعه
که آزارِ کَسَش
در پی نیست
زحمتی می‌کشم از
مردمِ نادان
که مپرس

گفت‌وگوهاست در این راه‌که جان بگدازد
هرکسی عربده‌ای این‌که مبین آن‌که مپرس

گفت‌وگوهاست
در این راه
که جان بگدازد
هرکسی عربده‌ای
این‌که مبین
آن‌که مپرس

ببینیم حافظ نازنین چه کشیده؛ یکی می‌گفته لال شو، یکـی مـی‌گفته کور شو...حکومت‌های خودکامه مردم را به شکل میمون‌های هند که جلو هر چهار عضوشان را گرفته‌اند در می‌آورده‌اند. حافظ سراسر اعتراض به سانسور است.

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ماکه رندیم وگدا دیر مـغان مـا را بس

قصرِ فردوس
به پاداشِ عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا
دیرِ مغان ما را بس

فلک به مردم نـادان دهـد زمـام مـراد
تو اهل دانش و فضلی همین‌گناهت بس

فلک به مردمِ نادان دهد
زمامِ مراد
تو اهلِ دانش و فضلی
همین گناهت بس

زمام، اختیار، کنترل.

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش   حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

اگر رفیقِ شفیقی
درست‌پیمان باش
حریفِ خانه و
گرمابه و
گلستان باش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تـو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

ای پادشاهِ صورت و معنی
که مثل تو
نادیده هیچ دیده و
نشنیده هیچ گوش

مهم نیست که حافظ به چه چیز اشاره می‌کند. مهم این است کـه مـا امروز می‌توانیم این مفهوم را در مورد خود حافظ به کار بریم.

در مورد حافظ لقب‌های گوناگون به کار برده‌اند: «لسـان الغـیب» بـه معنای زبان پس پرده، یا گویندهٔ اسرار غیبی جهان؛ مـوسیقی‌دان کـلام و مانند آن.

اگر از خودش وام بگیریم، پادشاه صـورت و مـعنی است. در مـورد سلطنت لفظ و صورت که گمان نکنم هیچ کس مخالفتی داشته باشد، در اقلیم معنا نام خیام و مولوی را نیز می‌توان آورد.

کمال دلبری و حسن در نظربازی‌ست
به شیوهٔ نظر از نـادران دوران بـاش

کمالِ دلبری و حُسن
در نظربازی‌ست
به شیوهٔ نظر
از نادرانِ دوران باش

رند عالم‌سوز را با مـصلحت‌بینی چـه کـار
کار ملک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش

رندِ عالَم‌سوز را
با مصلحت‌بینی چه کار؟
کارِ مُلْک است آن که
تدبیر و تأمل بایدش!

تدبیر و تأمل، دورنگری و محاسبات، کـه بـه مسـایل زنـدگی مـادی مربوط می‌شود.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یـارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

فکرِ بلبل

همه آن است که گُل شُد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند

در کارش

عشوه‌گری گل، در ذات آن است. اگر کسی گل بدون عشوه بخواهد کج سلیقه است، زیرا عملا «گل» را طبق تعریف «گل» نمی‌خواهد.

پس گل دائما در اندیشهٔ عشوه‌گری لطیف و مانع تراشی ظریف در کار بلبل است. اما بلبل خوش‌خوان، با خوش‌دلی و بی‌خبر از همه جا گمان می‌برد که گل یارش شده است.

اکنون به جای گل و بلبل دو اسم انسانی بگذارید تا نقاشی سه بعدی شود.

ای که از کوچهٔ معشوقه ما می‌گذری

بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

ای که از

کوچهٔ معشوقهٔ ما

می‌گذری!

بر حذر باش

که سر می‌شِکَند

دیوارش!

نه آن که کسی با سنگ سر حافظ را شکسته باشد، نه، سر حافظ در بی‌خویشتنی به سنگ دیوار خورده است.

آن سفرکرده‌که صد قافله دل همره اوست

هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

آن سفرکرده

که صد قافله دل

همرهِ اوست

هرکجا هست

خدایا!

به سلامت دارَش

یار به سفر رفته و صدها و هزارها دل را با خود برده‌است. من که نمی‌دانم کجاست اما می‌دانم که دیگر دست من به او نمی‌رسد. با این همه رقیب و این دوری، آرزوهای خیر برایش دارم.

بسی شدیم و نشد عشق راکرانه پدید

تبارک‌لله از این ره‌که نیست پایانش

بسی شدیم و

نشد عشق را

کرانه پدید

تَبارَکَ‌للّه از این ره

که نیست پایانش

یک بار از بزرگی شنیدم که کریستف کلمب هم با همه دریانوردی‌اش

انتهای عشق را کشف نکرد.

حافظ بزرگ‌ترین ملاح اقیانوس بی کرانهٔ عشق است اما او نیز به انتهای این دریای بی پایان نرسید.

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

یا رَب!
آن نوگُلِ خندان
که سپردی به مَنَش
می‌سپارم به تو از
چَشمِ حسودِ چمنش

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

شعرِ حافظ
همه بِیْتُ‌الغَزَلِ معرفت است
آفرین بر نَفَسِ دلکش و
لطف سخنش

کسانی که ادعای حافظ‌شناسی داشته‌اند همان قدر شوخی کرده‌اند که کسانی که خواسته‌اند دریا را در فنجان بریزند.

اگر بزرگ‌ترها این کتاب را بخوانند یک ایراد اساسی می‌گیرند، آن‌هم

این‌که همه جای کار حافظ خوبی خودش را دارد. آن‌ها با این انتخاب و با هر انتخاب دیگری هم مخالفت خواهند کرد و به راستی هم که حق دارند.

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

ساقی!
بهار می‌رسد و
وَجْهِ مِیْ نَمانْد
فکری بکن
که خونِ دل آمد
زِ غَم
به جوش

حافظ بارها به فقر خود اشاره کرده. بـه آن افـتخار نکـرده امـا از آن خجالت هم نکشیده است. حافظ، ثروت را در جای دیگر فراهـم کـرده است.

شد آن‌که اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش

شد آن که
اهلِ نظر
بر کناره می‌رفتند

هزارگونه سخن

در دهان و

لب خاموش

هنگامی که دیکتاتور لب‌دوزگورش را گم می‌کند، گویندهٔ بزرگی مانند حافظ، چه‌گونه شادمانی خود را بیان می‌کند؟ او می‌تواند دوباره سخن بگوید.

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها

که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

به بانگِ چنگ

بگوییم آن حکایت‌ها

که از نهفتنِ آن

دیگِ سینه می‌زد جوش

هنگام سلطنت جلاد، سخن‌های بسیار در دیگ سینهٔ ما جوش می‌زد، اکنون با بانگ چنگ و صدای بلند آن حکایت‌ها را خواهیم گفت.

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

دلا!

دلالتِ خیرت کنم

به راهِ نجات

مکُن به فِسْقْ مباهات و

زُهْدْ هم مفروش!

فسق، زنا، گناه.

مباهات، فخر.

به بد بودن خودت افتخار نکن، جانماز هم آب نکش.

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

رموزِ مصلحتِ مُلک

خسروان دانند

گدایِ گوشه نشینی تو

حافظا!

مخروش

ضرب‌المثل می‌گوید: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

گفت

آسان گیر بر خود کارها

کز روی طبع

سخت می‌گیرد جهان

بر مردمان سخت‌کوش

«سخت کوش» دارای بار مثبت، گاه حتا بسیار مثبت است که مطلقا مراد این شعر نیست.

«سخت گیر» دارای بار منفی مراد این شعر است.

چون نسخه‌ها به همین صورت ضبط کرده‌اند ما نیز «سخت کوش» می‌خوانیم اما «سخت گیر» می‌فهمیم.

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون‌کشید باید از این ورطه رخت خویش

ما آزموده‌ایم

در این شهر

بختِ خویش

بیرون کشید باید از این ورطه

رختِ خویش

ورطه، مهلکه.

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

حافظ!

اگر مُراد میسّر شدی مُدام

جمشید نیز دور نماندی

ز تختِ خویش

اگر پیروزی همیشگی بود، شاه بزرگ و مقتدری مانند جمشید، هنوز بر سر تخت خود نشسته بود.

بدان کمر نرسد دست هر گـدا حـافظ

خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

بدان کمر نرسد

دستِ هر گدا حافظ

خزانه‌ای به کف آور

ز گنجِ قارون بیش

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست

کجا روم به تجارت بدین کساد مـتاع

هنر نمی‌خَرَد ایام و

بیش از اینَم نیست!

کجا روم به تجارت

بدین کَساد مَتاع؟

کساد، بی رونق، راکد.

متاع، کالا.

خدای را به می‌ام شست‌وشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضـاع

خدای را
به مِی‌اَم
شست‌وشویِ خرقه کنید
که من نمی‌شنوم
بویِ خیر از این اوضاع

وقتی حافظ فعل «شنیدن» را برای بوییدن به کار می‌برد، این کار مجاز می‌شود. برای ما در این جا شأن نزول این شعر مهم نیست، یعنی چه شده که این شعر را گفته مسألهٔ ما نیست، مهم این است که شاعر دریافته هوا پس است و کمی هم ترسیده.

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

به خنده گفت
که حافظ!
غلامِ طبعِ تواَم
ببین که تا به چه حَدَّم
همی کند تحمیق!

زیر بغل حافظ هندوانه نمی‌شود گذاشت.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

اگر شراب خوری
جرعه‌ای فِشان بر خاک
از آن گناه
که نفعی رسد به غیر
چه باک

این بیت نیز ضرب‌المثل شده.

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چرخ بر هم زنم اَر
غیرِ مُرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از
چرخِ فلک

این نمونهٔ اقتدار است. اگر به جز آن چه می‌خواهم و مراد من است بخواهد بشود کافه را به هم می‌ریزم. من کسی نیستم که روزگار بتواند سر به سرم بگذارد.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

گفته بودی که شَوَم مست و
دو بوسَت بدهم
وعده از حد بشد و
ما نه دو دیدیم و نه یک

پای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

پایِ ما لَنْگ است و
منزل بس دراز!
دستِ ما کوتاه و
خرما بر نخیل!

منزل بس دراز یعنی مقصد ما خیلی دور است و با پای لنگ باید این راه را برویم. دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل ضرب المثل شده. درخت خرما بلند است و دست ما به خرما نمی‌رسد.

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و
می‌گویم فاش

تا بدانی که

به چندین هنر آراسته‌ام

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

فاش می‌گویم و

از گفتهٔ خود

دل‌شادم

بندهٔ عشقم و

از هر دو جهان

آزادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

من مَلَک بودم و

فردوسِ برین

جایم بود

آدم آورد

در این دِیرِ

خراب آبادم
من فرشته‌ای بودم که در بهشت بالای والا زندگی می‌کردم. آدم ابوالبشر مرا به صومعهٔ خراب آباد این جهان آورد.
به ترکیب «خراب آباد» دقت کنیم.

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار   چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

نیست بر لوحِ دلم
جز اَلِفِ قامتِ یار
چه کنم
حرفِ دگر یاد نداد استادم
این شاعر فقط حرف الف را یاد گرفته است. الف بلندای قامت یار.

من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم

من از بازویِ خود
دارم بسی شُکر
که زورِ مردم آزاری
ندارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

منم آن شاعرِ ساحر

که به افسونِ سخن

از نِیِ کِلْکْ

همه قند و شِکَر می‌بارم

یک نی ویژه هست که به آن نیشکر می‌گویند و از آن شکر می‌گیرند. یک نی دیگر هم هست که با آن قلم نوشت‌افزار می‌سازند.

شاعر جادوگر، با افسون سخن، از نی معمولی یا همان قلم نوشتن، قند و شکر می‌بارد.

کلک، قلم.

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی　　به سیب بوستان و شهد و شیرم

چو طفلان

تا کی ای زاهد

فریبی

به سیبِ بوستان و

شهد و شیرم

بهشت فقرا و بی‌سوادان احتیاج به عسل و شیر و سیب و مانند آن داشته. بهشت واقعی اما، آن حال خوش وصف‌ناپذیر معنوی‌ست که در قلب انسان جریان می‌یابد. در هر حال جرأت و رندی حافظ غریب است!

به یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار　　که از جهان ره و رسم سفر براندازم

به یادِ یار و دیار
آن‌چنان
بگریم زار
که از جهان
ره و رسمِ سفر
براندازم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم‌گیر
تا سحرگه زکنار تـو جـوان بـرخـیزم

گرچه پیرم
تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه
زکنارِ تو جوان برخیزم!

شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را
زان‌که درکم‌خردی از هـمه عـالم بـیشم

شاهِ شوریده‌سران خوان
منِ بی‌سامان را
زان‌که در کَمْ‌خِرَدی
از همه عالم بیشم!

نکته نا سنجیده گـفتم دلبـرا مـعذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

نکته نا سنجیده گفتم دلبرا
معذور دار
عشوه‌ای فرمای
تا من طبع را
موزون کنم

شاهکار موسیقی‌دان کلام. در یک دوئت یا دو نوازی، ساز من کوک نیست و بد نواختم. مرا ببخش. شما اندکی ادامه بده و بنواز تا من خود را کوک کنم.

البته جواهرساز بزرگ، همه این مفاهیم را به مراتب بزرگ‌تر و کلی‌تر ارائه کرده است. این جواهر را در نور نگاه کنید.

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

دلم از وحشتِ زندانِ سِکَندَر بگرفت
رخت بَربَندم و تا
مُلکِ سلیمان بروم

زندان سکندر دارای دو وجه است، یکی به شهر «یزد» اشاره دارد و دیگر به زندان دیکتاتور.

ملک سلیمان از یک‌سو لقب شیراز است و از سوی دیگر به رهایی اشاره دارد.

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شـیرینم

جهانْ پیر است و بی‌بنیاد
از این فرهادکُش
فریاد
که کَرد افسون و نیرنگش
ملول از جانِ شیرینم

شیرین و فرهاد داستان مشهور عشقی قدیمی است. فرهاد خـوب و نازنین، به دست جهان پیر و غیر قابل اعتماد از بین مـی‌رود. ایـن جـهان افسون‌کار با نیرنگ‌هایش مرا از جان شیرین خودم ملول کـرده و آرزوی زنده نبودن دارم.

مهدی اخوان ثالث، شاعر بزرگ معاصر، این شعر را عینا مرجع قرار داده و از مصراع اول آن استفاده کرده است.

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

آشنایانِ رَهِ عشق
گَرَم
خون بخورند

ناکسم گر

به شکایت

سویِ بیگانه روم

اگر خودی‌ها خون مرا بخورند برای شکایت سوی غریبه‌ها نخواهم رفت. در دنیایی که خودی می‌تواند تا آن حد بد بشود، غیر خودی چه می‌توانـد بشـود؟ هـیچ عـاقلی رخت چـرک خـود را در خـانهٔ هـمسایه نمی‌شوید.

این جا با یک مفهوم ریشه‌ای سر و کار داریم. اگـر از ظـلم جـمشید خودی به ضحاک بیگانه پناه بردیم، اگر از ظلم ساسانی خودی، به عرب پناه بردیم... مسلم است که بر ما بد خواهد رفت.

آسمان کشتی ارباب هنر مـی‌شکند تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

آسمان

کشتیِ اربابِ هنر

می‌شکند

تکیه آن به

که برین بحرِ معلق نکنیم

دریا را در نظر بگیریم. طول و عرض و عمق و رنگ آن را. اکنون آن را واژگون کنیم. آسمان شبیه به این است.

دریا می‌تواند کشتی را غرق کند، آسمان هم می‌تواند سفینهٔ بلند پرواز اهل هنر را بشکند.

بحر معلق، دریای واژگون آسمان

روزگار با هنرمندان سر سازگاری ندارد و عناد می‌ورزد. شاعر از تأیید و همراهی روزگار با اهل هنر دل برکنده است.

هنرمند، رقیب ذات باری تعالی است؛ هنر، رقابت با خداست؛ بنابراین هیچ استبعادی ندارد اگر آسمان که جای باری تعالی است کشتی ارباب هنر را بشکند.

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این‌جا به پناه آمده‌ایم

ما بدین در
نه پیِ حشمت و
جاه آمده‌ایم
از بدِ حادثه
این‌جا
به پناه آمده‌ایم

این که ما الان روی این خاک هستیم نه به خاطر این بوده که ما با ارادهٔ خودمان و به دنبال بزرگی و مقام به این‌جا آمده باشیم، نه، یک اتفاق ناجور ما را به این‌جا کشانده.

حافظ احتمالا به ماجرای اخراج آدم از باغ بالا اشاره می‌کند.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آن‌چه می‌پنداشتیم

ما ز یاران

چشمِ یاری داشتیم

خود غلط بود

آن‌چه می‌پنداشتیم

هنگامی که یک دوست توقع شما را بر نیاورد این بیت را می‌خوانید.

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم

چو در دست است

رودی خوش

بزن مطربْ

سرودی خوش

که دست افشان

غزل خوانیم و

پا کوبان

سر اندازیم

حافظ اهل شعر و آواز و رقص و موسیقی بوده. ببینید چه‌گونه با این شعر می‌توانید ضرب بگیرید یا به حرکات موزون بپردازید.

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم

طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

زلف را حلقه مکن
تا نکنی در بندم
طرّه را تاب مده
تا ندهی بر بادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بـند تـوام آزادم

حافظ از جورِ تو
حاشا که بگرداند روی
من از آن روز
که در بندِ تو اَم
آزادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنـه ایـن سـیل دمـادم بـبرد بـنیادم

پاک کن چهرهٔ حافظ
به سرِ زلف
زِ اشک
ورنه این سیلِ دمادم
بِبَرد بنیادم

نه راه است این‌که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

نه راه است این
که بگذاری مرا بر خاک و
بگریزی
گُذاری آر و بازم پرس
تا خاکِ رهت گردم

از خلاف آمدِ عادت به طلب کام که من
کسبِ جمعیّت از آن زلف پریشان کردم

از خلاف آمدِ عادت
به طلب کام
که من
کسبِ جمعیّت از آن
زلف پریشان کردم

دیشب به سیلِ اشک رهِ خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

دیشب به سیلِ اشک

رهِ خواب

می‌زدم

نقشی به یادِ خطِ تو

بر آب

می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه مـی‌نمود

وز دور بوسه بر رُخ مهتاب می‌زدم

رویِ نگار

در نظرم جلوه می‌نمود

وز دور

بوسه بر رُخِ مهتاب می‌زدم

خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عـیب نـهان مـی‌پوشم

خرقه پوشیّ من از

غایتِ دین‌داری نیست

پرده‌ای

بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غـبار تـنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

حجابِ چهرهٔ جان
می‌شود غبارِ تنم
خوشا دمی که از آن چهره
پرده برفکنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم　　از بخت شکر دارم و از روزگار هم

دیدار شد میسر و
بوس و کنار هم
از بخت شُکر دارم و
از روزگار هم

ما عیب کس به مسـتی و رنـدی نـمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوش‌گوار هم

ما عیبِ کس
به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعلِ بتان خوش است و
میِ خوش‌گوار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

دردم از یار است و
درمان نیز هم
دل فدای او شد و
جان نیز هم

شرم‌مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام‌کرامات بریم

شرمِ‌مان باد
ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر
نامِ کرامات بریم

بسیار خوب، هنر و برتری ما شعر و شاعری است، اما این چه دخلی به کرامات دارد که کار اولیاست؟

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

اگر غم
لشکر انگیزد
که خونِ عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و

بنیادش براندازیم

کم‌تر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

کم‌تر از ذَرّه نِه‌ای
پَست مَشو
مِهْر بِوَرز
تا به خَلوَتگَهِ خورشید رسی
چرخ‌زنان

آن‌چه انسان را صافی می‌کند مهر است. خود را دست کم نگیر و حقیر مشمار، مهر بورز، عاشق باش، گرم و زندگی بخش باش تا به منبع بزرگ مهر جهانی برسی.

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

منم
که شُهرهٔ شَهرم
به عشق ورزیدن!
منم
که دیده نیالوده‌ام
به بد دیدن

به دو واحد شهره و شهر و شباهت‌های ظاهری و صوتی آن دقت کنیم.

اگر بدها و بدی‌ها را ببینیم چشم‌های‌مان آلوده می‌شود. من بدی‌ها را نمی‌بینم و این بهترین شیوهٔ استتار یا پوشانندگی‌ست.

اگر یک نفر با بد و بدی نزدیک شد و چشم‌هایش آلوده شد باید چه کار کند؟ هنگامی که سهراب سپهری در مورد شستن چشم‌هایش صحبت می‌کند به این بد دیدن و آلودگی دیده اشاره‌ای رازآلود و پنهان می‌شود.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری‌ست رنـجیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و
خوش باشیم
که در طریقتِ ما
کافری‌ست رنجیدن

ما را آزار می‌کنند و دل ما را می‌شکنند اما ما به آرامی می‌پذیریم و در ما تغییری بروز نمی‌کند. چه‌گونه؟

در راه ما، در باور ما، در دین ما رنجیدن از همنوع وجود ندارد. رنجش کفر است.

این‌جا همان جایی است که حافظ کنار بودا و سقراط نشسته است. اگر این اوج نیست، چیست؟

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وان‌جـــا بـــه نـیک‌نامی پـیراهـنی دریـدن

خواهم شدن به بستان
چون غنچه با دلِ تنگ
وان‌جا به نیک‌نامی
پیراهنی دریدن

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

به پیرِ می‌کده گفتم
که چیست راه نجات؟
بخواست جامِ می و گفت
راز پوشیدن

زان پیش‌تر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گـلگون خـراب کـن

زان پیش‌تر
که عالمِ فانی
شود خراب
ما را

ز جامِ بادهٔ گلگون

خراب کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من

ور بگویم دل بگردان رو بگـردانـد ز مـن

چون شَوَم خاکِ رهش

دامن بیفشانَد زِ من

ور بگویم دل بگردان

رو بگرداند ز من

مزرع سبز فلک دیدم و داس مـه نـو

یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

مَزْرَعِ سبزِ فلک دیدم و

داسِ مَهِ نو

یادم از کشتهٔ خویش آمد و

هنگامِ درو

در مزرعهٔ سبز، آن‌چه کاشته‌ایم به بار نشسته است. اکنون هنگام درو است و از خود می‌پرسیم به راستی چه کاشته‌ایم؟ نیک یا بد؟

این فیلم را روی کاغذ آسمان چاپ کنیم. با دیـدن مـزرعهٔ آسـمان و هلال ماه نو که به شکل داس است، این تصویر در ذهن شکل گرفته است. نقاشی را باشیم.

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو　　از ماه ابروان منت شـرم بـاد رو

گفتا

برون شدی به تماشای ماهِ نو؟!

از ماهِ ابروانِ منت

شرم باد

رو

از زبان دلدار می‌گوید باید بیایی و کمان ابروان مرا ببینی که از هلال ماه نیز زیباتر است. چرا وقت را تلف کردی و به دیدن خود ماه رفتی؟

عمری‌ست تا دلت ز اسیران زلف ماست

غافل ز حفظ جانب یـاران خـود مشـو

عمری است تا دلت

ز اسیرانِ زلفِ ماست

غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود

مشو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

آتشِ زهد و ریا

خرمنِ دین

خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه

بینداز و

برو

وصال او ز عمر جاودان به　　خداوندا مرا آن ده‌که آن به

وصالِ او

ز عمرِ جاودان

بِهْ

خداوندا!

مرا آن دِهْ

که آن بِهْ

این لابهٔ معروف، دعاست، مناجات است.

برو این دام بر مرغ دگر نه　　که عنقا را بلندست آشیانه

برو

این دام

بر مرغِ دگر

نِه

که عَنقا را

بلندست آشیانه

عنقا یا سیمرغ پرنده‌ای است که در بلندا و دور از دسترس، آشیانه می‌سازد. به این جهت با دانه‌های فریبندهٔ پست در دام نمی‌افتد. حافظ به طبع بلند خود اشاره و این ضرب المثل معروف را ارائه می‌کند.

ایرج میرزا شوخی با مزه‌ای دارد که حیفم آمد نخوانید:

چو عنقا را بلند است آشیانه

قناعت کن به تخم مرغ خانه

ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

ما شیخ و واعظ

کم‌تر شناسیم

یا جامِ باده

یا قصه کوتاه!

به شمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به

به شمشیرم زد و

با کس نگفتم

که رازِ دوست

از دشمن نهان

به

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ

بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

گر خاطرِ شریفت

رنجیده شد زِ حافظ

بازآ که توبه کردیم

از گفته و شنیده

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با مدّعی مگویید

اسرارِ عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد

در دَردِ خودپرستی!

تا کنون شعر را به همین صورت بالا می‌خواندیم و در آن از یک سو درد و سوزش و از سوی دیگر اقتدار و انتقام احساس می‌کردیم، اما در نسخهٔ مرندی که در سال ۱۳۸۷ منتشر شده می‌خوانیم:

با مدعی بگویید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر نمیرد در درد خودپرستی

که مهربان‌تر، وارسته‌تر، انسانی‌تر و در یک کلام «حافظ وار»تر است. در هر حال شعار «مرگ» دادن از حافظ بعید است.

گر خود بتی ببینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

گر خود بتی ببینی
مشغولِ کار او شو
هر قبله‌ای که بینی
بهتر ز خودپرستی

کاشف ویروس کشندهٔ «خودپرستی» ممکن است حافظ نباشد، اما واکسن را به طور قطع حافظ ساخته است.

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
نا خوانده نقش مقصود ازکارگاه هستی

عاشق شو
اَر نَه روزی
کارِ جهان سرآید
نا خوانده نقشِ مقصود
از کارگاهِ هستی

هدف نهایی دنیا، عشق است.
اَر نه، وگر نه.

به شعر حافظ شیراز می‌خوانند و می‌رقصند
سیه‌چشمان کشمیری و تـرکان سـمرقندی

به شعرِ حافظِ شیراز
می‌خوانند و می‌رقصند
سیه‌چشمانِ کِشمیری و
تُرکانِ سَمَرقندی

در همان موقع که چاپ نبوده شعر حافظ جهانگیر شده.

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

ای مگس!
عرصهٔ سیمرغ
نه جولانگَهِ توست
عِرضِ خود می‌بری و
زحمت ما می‌داری

ای آدم حقیر! سرزمین بـزرگان جـای عَـرضِ انـدام و خـودنمایی تـو نیست. با ورودت به این سرزمین، آبروی خـودت را مـی‌بری و اسـباب دردسر ما هم می‌شوی.

شیطان بزرگ به شیطانک‌ها آمـوخت: بـهترین راه بـر هـم زدن نـظام انسانی و فاسد کردن جماعت بشری آن است که هیچ کس را بر سر کار

مناسبش قرار ندهید.

جُولان یا جَوَلان، گشتن، گردیدن، دور زدن، تاختن، منم زدن.

عِرض، آبرو، ناموس، شرف.

آن دم‌که با تو باشم یک سال هست روزی
و آن دم‌که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

آن دم که با تو باشم
یک سال هست روزی
و آن دم که بی‌تو باشم
یک لحظه هست سالی

دقت کرده‌اید که وقتی خوش می‌گذرد چه زود و هنگامی که بد می‌گذرد چه دیر می‌گذرد؟ احساس نسبی بودن زمان را بسیاری جاها می‌توان تجربه کرد.

این خرقه‌که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

این خرقه که من دارم
در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بی‌معنی
غرقِ مِیِ ناب اولی

شاملو هم می‌گفت شعرهایش مزخرف است و باید دور ریخت. شبیه

به این را از کافکا هم شنیده‌ایم. احتمالا هر بزرگی به همین جا می‌رسد.

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمـی

آدمی
در عالمِ خاکی
نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت
وز نو آدمی

خلاقیت هنرمند تا آن‌جا می‌تواند جلو برود که نه تنها بخواهد تـمام جهان را، که آدمی را نیز، از نو بسازد. اعتراض شاعران به بنی نوع بشر و برخی رفتارهای غیر انسانی او، بارها پیش آمده است. مولوی فرماید:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

خیز
تا خاطر بدان
تُرکِ سمرقندی دهیم
کَز نَسیمَش

بویِ جویِ مولیان آید همی

حافظ مراتب عشق و احترام و ارادت خود را نسبت به رودکی، نخستین شاعر بزرگ پس از حملهٔ اعراب، ابراز می‌کند. عنصری، ملک‌الشعرای دربار سلطان محمود غزنوی، سروده:

غزل، رودکی وار، نیکو بُوَد   غزل‌های من، رودکی وار نیست

غزل

رودکی وار

نیکو بُوَد

غزل‌های من

رودکی وار نیست

توجه داشته باشیم که این نمونهٔ اعلای فروتنی است. ملک الشعرای روزگار خود باشی، روزگاری که فرخی و عسجدی و فردوسی را در دل خود جا داده، ثروت و جاه و خدم و حشم داشته باشی، آنگاه جلو یک شاعر بزرگ روزگار پیشین، این چنین پیشانی بر خاک بگذاری.

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

تَکْیه بر جایِ بزرگان

نَتَوان زد به گزاف

مگر اسبابِ بزرگی

همه آماده کنی

معمولاً مصراع دوم به صورت‌های گوناگون ضبط شده است. از

جمله: «تا که اسباب بزرگی همه آماده شود».

گاه دیده می‌شود که صندلی مهمی خالی مانده است. این صندلی روزگاری نشستن‌گاه بزرگوارانی بوده است. این طور نیست که اگر یک آدم حقیر، یعنی کوچک، بپرد و روی آن صندلی بنشیند، تبدیل به آدم بزرگ بشود. برای این که بتوان به جای بزرگان تکیه زد، باید عملا ابزار و اسباب بزرگ بودن را فراهم کرد.

درست است که «مکان» یا صندلی، به «مکین» یا آن کسی که بر صندلی نشسته، اعتبار می‌دهد، اما این مطلق نیست و حد و حدود خود را دارد. در واقع هنگامی که آدم بزرگ روی هر مکانی اسکان یابد، مکان را بزرگ می‌کند. یک ضرب‌المثل عربی می‌گوید «شرف‌المکان بالمکین» یعنی اعتبار صندلی، به آن کسی است که روی آن نشسته و اگر یک بزرگ هر کجای مجلس بنشیند، آن جا صدر و بالا خواهد شد.

نقل بیت نظامی، خالی از لطف نیست:

دلا تا بزرگی نیاری بـه دست　　　به جای بزرگان نـباید نشست

من این دو حرف نوشتم چنان‌که غیر ندانست

تو هم ز روی کرامت چنان بخوان‌که تو دانی

من این دو حَرف نوشتم

چُنان که غِیر نَدانِست

تو هَم ز رویِ کَرامَت

چُنان بِخوان که تو دانی

غیر، غریبه، نامحرم.

کرامت، لطف، بزرگی، زیرکی.

این، یکی از درشت‌ترین جواهرات سرزمین‌های زیر سانسور است. در فضای بستهٔ دیکتاتوری، تمام راه‌ها تنگ می‌شود. جریان فرهنگ و اندیشه به دشواری انجام می‌پذیرد. در چنین فضایی، گوینده خود را در پرده می‌پوشاند و با دشواری به دست مخاطب می‌رساند، نکتهٔ مهم اما، این جاست که مخاطب هم باید توان خواندن و درک مطلب را داشته باشد در غیر این صورت ارتباط برقرار نخواهد شد.

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

اِی بی‌خبر! بِکوش
که صاحب خبر شَوی
تا راهرو نباشی
کِی راهبَر شوی

آدم تا شاگردی نکند استاد نمی‌شود.اگر هم بدون شاگردی خیال کند که استاد شده، هزار جای کارش عیب دارد. شاگردی فقط یک معنایش نشستن فیزیکی زیر دست معلم است. آدم می‌تواند شاگردی بزرگان کند و از روی دست آنان مشق بنویسد که البته دیگر امروز امکان‌پذیر نیست چون حجم دانش‌های بشری چنان زیاد شده که احتیاج به چند صباحی شاگردی و راهروی است.

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به‌جز از کشته نـدروی

دِهقانِ سالخوردِه
چه خوش گُفت با پِسَر
کای نورِ چَشمِ من
به جُز از کِشتِه نَدْرَوی

دِرو کردن، یعنی محصول برداشتن. سوآل مشخص این است که آیـا می‌شود پرتقال بکاریم و گوجه فـرنگی بـرداشت کـنیم؟ نـمی‌شود. اگـر خوبی کنیم، خوبی دریافت مـی‌کنیم و اگـر بـدی کـنیم، بـدی بـه دست می‌آوریم.

این معنا بارها در ادبیات فارسی تکرار شده اما بگذارید تکه‌ای از لفظ بگویم. دِرو نکردن را باید خواند: نَه‌دِرَوی یا نَدِرَوی. وقتی حافظ کسـرهٔ دال را به ضرورت وزن شـعر حـذف مـی‌کند و مـی‌نویسد نَـدْرَوی، پس اخوان هم در شعر زیبای چاووشی می‌تواند بنویسد:

بیا تا راه بسپاریم
به سوی سبزه‌زارانی که نه کس کِشته
نَدْرِوْدِه

همهٔ حافظ را باید خواند تا فراوان گیر بیاوریم. این فقط اول کار است که با گزیده‌ای شروع کردیم. روزی که توانستید و کتاب اصلی را به دست گرفتید این سخن را تأیید خواهید کرد.

کای، که اِی.

گفتی از حـافظ مـا بـوی ریـا مـی‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

گفتی از حافظِ ما
بویِ ریا می‌آیَد
آفَرین بَر نَفَسَت باد
که خوش بُردی بوی

جواهرساز صورت و معنی، باز یک شاهکار آفریده. «بو بردن» دارای دو معناست. اول این که عملا بینی شما، بویی را دریافت و احساس می‌کند. بوییدن و بو شنیدن هر دو همین است. قدیمی‌ترها می‌گویند شامهٔ شما بویی استشمام کرد. معنی دوم بو بردن، پیدا کردن یک رمز و راز مخفی شده است. یک نفر خلاف خود را پنهان کرده است و شما بو می‌برید.

این دو معنا به هم ربطی هم دارند. وقتی خلاف پنهان است و از بینایی یا لامسه کاری ساخته نیست، بوی خلاف می‌تواند آن را لو بدهد. حالا بیاییم به نقش دو گانهٔ کلمهٔ «باد» دقت کنیم. ۱ - باشد. ۲ - جریان هوا. یک بار خطاب طنز آمیز حافظ به «تو» است که، زنده باد که این قدر تیز هستی که متوجه مشکل حافظ شدی. یک بار هم خطاب طعن آلود حافظ به «باد» جاسوس است که حافظ را لو داده است. چند بار این شعر را بلند و با لحن‌های مختلف بخوانید و بگذارید تصویرهایش شما را ببرد تا بیش‌تر لذت ببرید.

هر چه شعر حافظ در این کتاب حاضر آمده، جواهر است اما این همهٔ جواهرات حافظ نیست، بقیه‌اش را در کتاب خودش بخوانید. این جا فقط تعدادی از شعرها آمده و تا حدودی باز شده تا بتوانید کتاب خود حافظ را

باز کنید.

در بحر مایی و مـنی افـتاده‌ام بـیار

می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

دَر بَحرِ مایی و مَنی

اُفتاده‌اَم

بیار مِی

تا خَلاص بَخشَدَم اَز

مایی و مَنی

در غرقاب هولناک خود خواهی و خود پرستی افتاده‌ام و بـاید از آن نجات پیدا کنم. مشکل اصلی‌ام چیست؟ منیّت من. خودم. خویشتنم. چه نیاز دارم؟ آن‌چه مرا از خود بی‌خود کند.

جواهر سازِ صورت و معنا، آن را با تعریف مشخص، مِی نامیده است. این مِی، انگوری نیست، نمی‌تواند باشد. این مِی، به مـقامات روحـی و معنوی اشارت دارد. شاعر بزرگ، مستقیما به یکی از پـیش‌کسوتان نـظر دارد و به گونه‌ای ارجاع می‌دهد که استاد خود را بنمایاند و گـوشه‌ای از پرده را بالا زند. مولوی کبیر فرموده:

نَـــردِبامِ ایــن جَــهان مــا و مــنی‌ست

عـــاقِبت ایـــن نَــردِبام اُفــتادنی‌ست

لاجِــــرَم آن کَس کــه بــالاتَر نِشَست

اُستُخوانَش سَخت‌تَر خواهَـد شِکَست

حافظ با به کارگیری «ما و مَنی» ریشهٔ سخن خود را نشان مـی‌دهد و

ضمن تأیید مولوی، راه حل مسأله را نشان داده، با این «مِی» پاسخ سوآل استاد پیش‌گام را می‌دهد.

بحر، دریا.

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دایِم گُلِ این بُستان
شاداب نِمی‌مانَد
دَریاب ضَعیفان را
دَر وَقتِ توانایی

بستان، بوستان، باغ، گلزار

بسیار خوب. تو مانند گل در باغ هستی. جوان و توانا هستی. خیلی کارها از دستت ساخته است. اما آیا خیال می‌کنی این حال، همیشگی است؟ نه. بالاخره یک روز پیر و ضعیف می‌شوی. وقتی که نحیف و ضعیف و نیازمند کمک شدی، آیا دلت می‌خواهد تو را به گوشه‌ای بیندازند و بی‌توجهی کنند و بگذارند با رنج هایت تنها باشی یا دوست داری به دادت برسند و به تو کمک بشود؟ اگر دوست داری که دوستت بدارند و تو را دریابند، پس خودت الان که می‌توانی، دریاب ضعیفان را در وقت توانایی. فرمول مهم زندگی اجتماعی انسان که به دست جواهرتراش کلام، ضرب‌المثل می‌شود.

زبانت درکش ای حافظ زمـانی   حدیث بی‌زبانان بشــنو از نــی

زبانَت دَرکِش اِی حافظ

زمانی

حدیثِ بی‌زبانان

بشنو از نی

کمی ساکت باشیم و به آوای نی گوش کنیم. احتمالا نی مولانا. که در این صورت پیشنهاد می‌کند به جای نوشتن، بخوان. و آیا این همان نیست که استادان به شاگردان می‌گویند؟

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشــیده‌ای

آن سرزنش که کرد

تو را دوست

حافظا!

بیش از گلیمِ خویش

مگر پا کشیده‌ای

در این بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسند است

خدایـا مـنعمم گـردان بـه درویشــی و خـرسندی

در این بازار اگر سودی‌ست

با درویشِ خرسند است

خدایا مُنعِمَم گردان

به درویشی و خرسندی

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی

کم غایت توقع بوسی است یا کناری

چون من شکسته‌ای را

از پیشِ خود چه رانی

کَم غایتِ توقع

بوسی است یا کناری

کم، که مرا

که غایت توقعم

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم

از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

تو به تقصیرِ خود افتادی

ازین در محروم

از که می‌نالی و

فریاد چرا می‌داری

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون شو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

چون پیر شدی حافظ
از می‌کده بیرون شو
رندی و هوسناکی
در عهد شباب اولی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزها رفت
که دستِ منِ مسکین نگرفت
زلفِ شمشاد قدی
ساعدِ سیم اندامی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

هواخواهِ تو اَم جانا
و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و
هم ننوشته می‌خوانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بــه غــنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

تشبیهِ دهانت

نتوان کرد به غنچه

هرگز نبوَد

غنچه بدین تنگ دهانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بســتانی

گفتی بدهم کامَت و

جانت بستانم

ترسم ندهی کامم و

جانم بستانی

سینه مالامال درد است ای دریغا مــرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

سینه مالامالِ درد است

ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد

خدا را

همدمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت

صعب روزی بلعجب کاری پریشان عالمی

زیرکی را گفتم این احوال بین

خندید و گفت

صعب روزی

بلعجب کاری

پریشان عالمی

مؤخره

حافظ به دوران مغول‌ها زنـدگی مـی‌کرد. «تـموچین» سـرسلسلهٔ حکومت مغول‌ها و برخاسته از اقوام بدوی و چادر نشینان جـنوب سیبری بوده است. با راهزنی و قتل و غارت روزگار می‌گذراند. بارها به شهرهای مرزی چین حمله کرد و پیروزی یـافت. پس از زنـجیرهٔ کشتارهای فراوان، قبایل وحشی مغول را زیر فرمان خود کشید. خود را «چنگیز» یعنی «فاتح» نامید. پس از آن که به رهبری اقوام وحشی مغول رسید، شروع به کشورگشایی کرد. سرزمین‌های بسـیاری را از چین تا حدود مرکز اروپا تسخیر کرد.

«چنگیزخان مغول» به ایران حمله کرد. در این جنگ‌ها بـه «قـتل عام» پرداخت. قتل عام یا نسل‌کشی بزرگ‌ترین جـنایت روی زمـین است. طرز کار این‌جوری‌ست که مثلا در نیشابور که یکی از آبادترین شهرهای جهان بود، خان مغول دستور می‌دهد: «هـمه را بکشـید». وحشیان مغولی می‌ریزند و هرکس را می‌بینند می‌کشند. عده‌ای فرار می‌کنند یا مخفی می‌شوند. بعد به دستور او اذان می‌خوانند و امان

می‌دهند. فراریان و مخفی شدگان از پناه‌گاه‌های خود بیرون می‌آیند. باز دستور می‌دهد: «همه را بکشید». مغول‌های وحشی می‌ریزند و همه را می‌کشند. بعد دستور می‌دهد همهٔ جنبندگان را بکشند. وحوش می‌ریزند و حتا سگ‌ها و گربه‌ها را هم می‌کشند. آن‌وقت دستور می‌دهد شهر را آتش بزنند. بعد دستور می‌دهد خراب کنند. بعد دستور می‌دهد در آن آب بیندازند تا دیگر اثری از آثار شهر باقی نماند.

چنگیز مغول، ایران را ویران کرد. شهرها و آبادی‌ها را غارت و تخریب و خالی از سکنه کرد به طوری که همه‌جا تبدیل به تَلّ مخروبه شد. هنوز نمونهٔ این خرابه‌ها را می‌توانید ببینید. کافی‌ست به نیشابور بروید. حملهٔ مغول بی‌تردید بزرگ‌ترین فاجعهٔ سرزمین ما ایرانیان است. البته ما دوتای دیگر هم داشته‌ایم: اسکندر و عرب.

سرزمین ما به لطف جغرافیای ویژه، مردمانی ویژه پرورش می‌داد که آنان نیز متقابلا خانهٔ خود را آبادتر می‌کردند. اقوام و قبایل وحشی دور و بَر، همچنین کشورهای دیگر، دائما تعرض می‌کردند و کشور ما نمونه‌های فراوان از این جنایات دیده است. سه نمونهٔ پیش‌گفته، از نظر حجم تخریب و ترکش‌های بعدی قابل بررسی عمیق است.

بعد از مرگ چنگیز، سرزمین‌های بزرگ تحت سلطهٔ او پاره پاره و بین بازماندگانش تقسیم شد و ایران‌زمین به دست خون‌خواران بعدی مغول افتاد. آنان با نام «ایل‌خان» معروف بودند و حکومت خان‌خانی یا ملوک‌الطوایفی را که نوع بسیار عقب افتاده حاکمیت سیاسی‌ست برقرار کردند.

امروزه خان‌خانی به معنای بلبشو و در هم ریختگی کارهاست. خان‌خانی یعنی هر تکه از کشور را عده‌ای به دست گرفتند که کارشان قتل و غارت مردم بود. این خان‌ها ضمن ظلم فراوان، با یک‌دیگر هم نمی‌ساختند و دائم با هم جنگ داشتند که در اثر آن، مردم بیش‌تری کشته می‌شدند. وسط این بلبشو، موج دوم حملهٔ مغول شروع شد که به حملهٔ تاتار یا حملهٔ تیمور لنگ معروف است.

این اقوام وحشی و خون‌خوار هیچ چیز را سالم نگذاشتند و همه را از دم تیغ گذراندند و شهرهای آباد را تبدیل به خرابه کردند و کشتزارها را آتش زدند و زن و مرد و جوان و پیر، حتا نوزادان را کشتند. مغول‌ها دشمن تمدن و شهر نشینی و پیش‌رفت بودند و سرزمین‌های آباد را به بیابان تبدیل کردند. این‌ها در دو موج به ایران حمله کردند، اوایل قرن ۱۳ چنگیز حمله کرد که به آن حملهٔ مغول می‌گویند و اواخر قرن ۱۴ تیمور لنگ حمله کرد که به آن حملهٔ تاتار می‌گویند که این حمله‌ها بزرگ‌ترین ضربه را به ایران وارد کرد.

تیمور لنگ در سال ۱۳۶۹ میلادی به ایران حمله کرد. او با چنگیز قوم و خویش بود. بی نهایت سفاک و خون‌ریز و عاشق قتل و ویرانی بود. به هر شهری که می‌رسید قتل عام می‌کرد و از سرهای مردم مناره می‌ساخت. مغول و تاتار از سال ۱۲۲۱ تا سال ۱۴۹۹ میلادی به مدت ۲۷۸ سال یعنی نزدیک به سه قرن بر ایران تسلط داشتند و سیاه‌ترین روزگار را برای مردم پیش آوردند که حاصل آن نابودی کامل بخش‌های عظیم این سرزمین و از بین رفتن تمامی دست‌آوردهای این ملت در طول تاریخ بود.

حمله‌های بی‌امان و جنگ‌های بی‌وقفهٔ مغول و تاتار که در قرن‌های ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ میلادی رخ داده است، از نظر خرابی و کشتار و زیان مادی و خسارت، یکی از بزرگ‌ترین مصیبت‌ها در طول چندین هزار سال تاریخ ایران به شمار می‌آید.

برای این که یک نمونه ملموس بدهیم تا ببینید این وحشی‌ها چه‌گونه رفتار می‌کرده‌اند بد نیست از جشن جانشینی چنگیز بگوییم. چنگیز در قرن ۱۳ میلادی یا دقیقا در سال ۱۲۲۷ در ترکستان به دَرَک واصل شد. او پیش از مرگ، تمام امپراطوری خویش را بین چهار پسرش تقسیم کرده بود. اسم پسر سومش «اوکتای» بود که او را رییس دیگران کرد. لقب او «قاآن» بود که یعنی خانِ خانان. در سال ۱۲۲۹ شورای فرماندهان و جنگجویان و بزرگان مغول تشکیل شد که به آن «قوریلتا» می‌گفتند. این شورا نیز اوکتای را به سمت خان خانان پذیرفت. اوکتای بی‌نهایت شادمان و مفتخر شد و جشن بزرگی بر پا کرد و در آن سر چهل دختر باکرهٔ مغولی و صدها اسب را برید تا به آن دنیا نزد چنگیز بروند و او تنها نباشد. مغولان که با خودشان چنین می‌کردند معلوم است که با غریبه‌ها چه می‌کنند.

مغول‌ها به تدریج و باگذشت زمان، ادارهٔ امور را به دست حکام محلی سپردند و برای این کار، خشن‌ترین و بی‌کفایت‌ترین‌ها را انتخاب کردند.

چندین تاریخ نویس در عهد مغول زندگی کرده‌اند. خواجه نصیرالدین طوسی «اخلاق ناصری» را نوشت. عطاملک جوینی «تاریخ جهانگشا» را نوشت. رشیدالدین فضل‌الله «جامع‌التواریخ» را

نوشت. حمدالله مستوفی «تاریخ گزیده» را نوشت.

مراعات انصاف را از خود حافظ بیاموزیم که فرمود: عیب مِی جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی. مغول‌ها به راهنمایی وزیر با تدبیر و منجم دانش‌مند، خواجه نصیرالدین طوسی، به بغداد حمله کردند و بساط خلافت اعراب را بر چیدند. در عهد مغول‌ها رصدخانهٔ مراغه هم ساخته شد که این نشان می‌دهد ایرانیان سخت کوش، چه گونه تلاش می‌کردند گریبان خود را از زیر بار آن اختناق شوم نجات بخشند.

در مورد زندگانی حافظ خیلی کم می‌دانیم. آن چه را نیز میدانیم، دقیق نیست و می‌توان در همهٔ دانسته‌ها شک کرد. با هزار اما و اگر و پس از هزار تردید، گویا حافظ دوست و شاگردی به نام محمد گلندام داشته که دیوان او را پس از مرگ حافظ گردآوری کرده است. گلندام در مورد حافظ لقبی به کار می‌برد که مو بر اندام راست می‌کند. او می‌گوید «الشهید».

به راستی چرا محمد گلندام حافظ را شهید خوانده است؟ مگر می‌شود چنین چیزی سهو قلم باشد؟ نکند در آن اعماق مغولی بر حافظ همان رفته که بر عطار؟

حتا کسانی که در وجود خود محمد گلندام شک کرده‌اند در واژگان «الشهید» هیچ تردیدی نشان نداده‌اند.

حافظ در طول زندگی پُر از رنج خود با بیش از ده خان سر و کار پیدا کرد که سه نفر آنان بیش‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی دردناک او داشته‌اند و آن‌چه از فاجعه، سهم حافظ است بیش‌تر در زمان

سلطنت ابواسحاق، مبارزالدین و شاه شجاع رخ داده است.

۱ – شیخ جمال‌الدین ابواسحاق، فرزند محمد شاه اینجو، شاهی بی‌کفایت، خرافی و به افراط عیاش بود. هیچ کاری را بدون بررسی سعد و نحس ستاره‌ها انجام نمی‌داد. شرح مصایبی که بر سرزمین‌های زیر سلطهٔ این شاه خون‌خوارِ مکّارِ عیاش رفته است در تواریخ و درگزارش اِبن‌بَطوطِه، مورخ و سفرنامه نویس معروف که در این دوران به ایران آمده بود و در زمان این شاه بی‌کفایت از قلمرو مرکز و جنوب ایران دیدارکرده ضبط است.

یکی از رفتارهایش را بیاوریم: امیر مبارزالدین محمد بن مظفر به شیراز حمله کرده بود و شهر را در محاصره داشت. شاه اسحاق که به تازگی دو نفر از بزرگان شیراز را کشته بود، در داخل کاخ خود چنان به عیش و طرب مشغول بود که از هیچ کجا خبر نداشت. هیچ کس از ترس کشته شدن به دست شاه جرأت نمی‌کرد با شاه سخن بگوید یا لااقل ماجرای حملهٔ دشمن خارجی را مطرح کند. بالاخره یکی از بزرگان دربار، بدون آن که اصل ماجرا را بگوید، شاه را به بام قصر می‌برد. شاه اسحاق سپاهیان را دور تا دور شهر می‌بیند و می‌پرسد چه خبر است؟ در پاسخ می‌شنود که لشکر محمد مظفر به شهر حمله کرده. شاه می‌خندد و می‌گوید: عجب مردک ابلهی است که در چنین نوبهار زیبایی خودش و مرا از عیش و خوشی دور می‌کند و بعد بیت مشهور شاهنامه را می‌خواند:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم

اگر چه شاه اسحاق در آن جنگ موفق به فرار می‌شود اما بعدها

اسیر دست امیر مبارزالدین محمد بن مظفر شد و نهایتا در ایوان کاخی که خود ساخته بود گردنش را می‌زنند.

بقیهٔ خان‌ها چنان بد بودند که ابواسحاق نزد آنان فرشته می‌نمود. حافظ در زمان او نسبتا کم‌تر رنج می‌کشید و پس از مرگش که گرفتار خون‌خوار بعدی شد، چنان حسرت او را خورد که سرود:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

مستعجل که از عجله می‌آید یعنی خیلی کوتاه مدت یا زودگذر. فیروزهٔ بواسحاقی شهرت یک نوع فیروزهٔ معروف از معدن نیشابور بوده اما در این جا منظور پادشاهی ابواسحاق اینجو است که شعرا و اهل هنر در دربارش راحت بوده‌اند. معمولاً شاهان، مُهر دربار را روی نگین انگشتر خود کنده‌کاری می‌کردند که دائم نزد خودشان باشد و کسی قادر به سوء استفاده نشود. جواهر ساز کلام، حافظ، در این‌جا نیز استفاده از جواهر معدن فیروزه و نام شاه را دستمایهٔ جواهر تراشی خود کرده است. از دل همین شعر «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود» ضرب‌المثل شد.

۲ – امیر مبارزالدین محمد بن مظفر. این شاه بی‌نهایت خون‌خوار، سفاک و بی‌رحم بوده است. این شاه، یک خشکه مقدس به تمام معنا بود. در زمان او میخانه‌ها را می‌بندند و بساط زهد دروغین به راه می‌اندازند. یکی از کارهای روزمره‌اش میل کشیدن بوده به این معنا که محکوم بدبخت را محکم می‌بستند و سر او را می‌گرفتند و بعد سیخ داغ به چشم‌های او می‌چسباندند تا چشمانش بسوزد و ذوب شود تا

کور شود. این وسیله به نام میل و این کار در تاریخ به میل کشیدن معروف است.

سوای دستور دادن برای کشتار که از کارهای روزمرهٔ این شاه بود و در اثر آن هزاران هزار نفر به خاک و خون غلطیدند، این شاه برای فرو نشاندن عطش خون‌خواری و آدم کشی خود، عدهٔ فراوانی را با دست خودش به قتل رسانده است. یک بار پسرش، شاه شجاع از او می‌پرسد ای پدر آیا تا به حال هزار نفر را به دست خودتان کشته‌اید؟ پدر پاسخ می‌دهد که نه، ولی هشتصد نفر را تاکنون خودم کشته‌ام.

از داستان‌های معروف او این است که یک بار نشسته بود داشت قرآن می‌خواند. تعدادی از ناراضیان را که از ظلم او به تنگ آمده بودند، به عنوان متهم به دربار می‌آورند، شاه بدون هیچ پرس و جویی از جا بلند می‌شود، همه را به دست خود با شمشیر گردن می‌زند و می‌کشد، بعد در همان حال باز می‌گردد و به خواندن قرآن ادامه می‌دهد. امیر مبارزالدین پس از تصرف شیراز آن قدر در امور دین و تقدس سخت‌گیری کرد و آن قدر در باب منکرات مردم دخالت ناروا کرد که به محتسب اعظم مشهور شد. حافظ با لقب «محتسب» بارها در شعرهایش به او اشاره داشت. این لقب مورد پذیرش مردم شیراز واقع می‌شود و آنان نیز امیر مبارزالدین را محتسب می‌خوانند:

اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

گل‌بیز یعنی گل غربال کردن، گل‌افشان، گل‌ریز، معطر، خوش‌بو. یعنی باد بوی خوش گل با خود می‌آورد. این‌جا محتسب را می‌توان به

خوبی دید.

حافظ در جای دیگر می‌فرماید:

دانـی کـه چـنگ و عـود چـه تـقریر مـی‌کنند
پـــنهان خـــورید بـــاده کـــه تـــعزیر مـــی‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چـــون نـــیک بـــنگری هـــمه تـزویر مـی‌کنند

بالاخره کار به جایی مـی‌رسد کـه شـاه شـجاع، پسـر خـود امـیر مبارزالدین محمد نیز او را محتسب می‌خواند:

رنـــدان هـــمه تـــرک مـــی پـرستی کـردند
جز محتسب شهر که بی می مست است

نهایتا شاه شجاع با همراهی تعدادی از سران قوم، پدر را دستگیر می‌کند و میل می‌کشد و کور می‌کند. پس از میل کشیدن، چون امیر مبارزالدین دست از توطئه و کارهای شنیع خود بر نمی‌دارد، نهایتا او را در قلعهٔ بم زندانی می‌کند که همان‌جا به دَرَک واصل می‌شود.

۳ - شاه شجاع با کور کردن پدر و ازدواج با مادر ناتنی‌اش، شروع کرد و تمام آداب و مناسک تفالهٔ منحوس بودن را به جا آورد. حتا یک بار نزدیک بود حافظ را از دم تیغ بگذراند. شاه شجاع به نهایت خرافی بود. داستان گربه در زمان او معروف است. عماد فقیه، که از مشایخ صوفیهٔ کرمان و از شیادان دین فروش بود گربه‌ای را تربیت کرد که با او به نماز می‌ایستاد. شاه شجاع این پدیده را مانند کرامتی مـعجزه‌آسا پذیرفت و به عماد فقیه اعتقادی تمام یافت. عبید زاکانی در «موش و گربه» در مورد گربهٔ زاهد کرمانی، درد دل کرده تا آن‌جا که می‌نویسد

«گربه شد عابد و زاهد و مسلمانا». حافظ در همین مورد سروده:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ای کبک خوشخرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد
فردا که پیش‌گاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حُقّه به معنای ظرف کوچک و معمولاً گرد است که برای نگهداری جواهر یا سنگ قیمتی به کار می‌رفته است. این ظرف، خودش دارای تزئینات زیبا بوده به طوری که زیبایی حقه‌ها چشم‌گیر بود. خیلی وقت‌ها حقه‌ها، پایه هم داشته، مثل یک گیلاس کوچک نوشیدن مایعات ممنوع. یکی از بازی‌های متداول آن روز، که تا امروز هم ادامه پیداکرده، حقه بازی است، به این معنی که مثلا سه تا از این حقه‌ها را سر و ته می‌گذاشتند به طوری که پایهٔ آن بالا و دهان آن پایین قرار می‌گرفت و می‌شد یک سنگ یا مهرهٔ کوچک را زیر آن مخفی کرد. بعد زیر یکی از حقه‌ها یک مهره می‌گذاشتند، بعد حقه‌ها را جا به جا می‌کردند. شما که ناظر بودید در مقابل یک شرط بندی، باید می‌گفتید که مهره زیر کدام یکی است. اما شیاد حقه باز، ترفند زده بود و جای مهره را تغییر داده بود و شما می‌باختید. کلمهٔ حقه باز به معنای امروزی آن از همین شیادی و تردستی و شعبده بازی می‌آید. کلمهٔ کم‌تر مصطلح مهره‌باز هم همین طور است.

شاه شجاع از توهین حافظ به عماد فقیه غضبناک شد و بهانه

جویی آغاز کرد. یک روز به طعنه و اعتراض به غزل‌های حافظ اعتراض کرد که چرا این قدر پراکنده است که با جواب دندان شکن حافظ روبرو شد. حافظ فرمود غزل‌های من با همهٔ عیب هایی که شما بر شمردید، بلافاصله پس از تولد از شیراز بیرون می‌روند و عالمگیر می‌شوند اما غزل‌های حریفان پا از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌گذارند. شاه شجاع از این «گستاخی» دلخور شد و به اشعار ملحدانهٔ حافظ گیر داد. قضیه از این قرار است که حافظ سروده بود:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردائی

شاه شجاع گیر داد که این بیت به اصول اسلام لطمه زده و شک در وقوع قیامت کفر است. شاه شجاع می‌رفت که از آیت الله‌های روزگار حکم تکفیر حافظ را بگیرد و... هیچ نمانده بود که کار بالا بگیرد و شاه وحشی، کار دست همهٔ ما بدهد. حافظ هراسان و حیرت زده مانده بود. خردمندی به نام زین‌الدین ابوبکر تایبادی که به شیراز آمده بود به حافظ راهنمایی کرد که بیا و بالای این شعر یک راوی غیر مسلمان تعریف کن تا نقل کفر، کفر نباشد. حافظ می‌سراید:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردائی